

شبه طلوع

محمد اطهری

۱۳۹۳

سرشناسه: اطهری، محمد،	۱۳۴۵-
عنوان و نام پدیدآور:	شبیه طلوع / محمد اطهری
مشخصات نشر:	۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری:	۱۵۱ص.
شابک:	
وضعیت فهرست نویسی: فیبا	
موضوع:	
رده بندی کنگره:	
رده بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	
مشخصات نشر:	

شبیه طلوع

محمد اطهری

ویراستار: طیبه جعفری

صفحه آرایی:

چاپ نخست، ۱۳۹۳

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی:

طرح روی جلد: دکتر محمد اطهری

شابک:

این کتاب با حمایت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان سمنان چاپ شده و کلیه حقوق برای نویسنده و این اداره کل محفوظ است.

فهرست مطالب

۵.....	بخش گفتار
۹.....	مقدمه
۱۳.....	به جای تعطیلات
۱۵.....	اولین دیدار
۱۹.....	۲۱ حمزه
۴۹.....	آخرین مانع
۶۳.....	تا به سیری و می‌کلاوی
۶۹.....	صبح دهم
۱۰۲.....	عملیات بدون فرمانده
۱۴۰.....	خوشحیالی
۱۴۸.....	مکالآباد
۱۵۸.....	خواب و بھاری
۱۶۸.....	پایان دلتنگی
۱۷۴.....	پیوستها

4 / شبیه طلوع

بخش گفتار

از جنگ تحمیلی عراق نزدیک به سه سال می‌گذرد. در هر گوشه‌ای حرف از صحنه‌های نبرد، شیرینی‌ها، تلخی‌ها، پیروزی‌ها و شکسته‌ها است و اخبار آن در صدر خبرهای ایران و جهان. خلاصه؛ حال و هوای جنگ بر همه‌جا حاکم است. ایران در مرز با عراق و در شرایطی نابرابر، از کیان و تمامیت ارضی خود دفاع میکند.

حضور شانه به شانه نوجوانان کم‌سنوسال و پیرمردان ریش‌سفید در پشت خاکریزها، جلوه‌ای خاصی را به نمایش درآورده.

به‌علاوه؛ دولت عراق، گروهک‌های کومله^۱ و دموکرات^۱ را نیز وارد صحنه جنگ کرده است. در این شرایط حساس، این گروهک‌ها با پشتیبانی دشمنان خارجی و داخلی و سوءاستفاده از این موقعیت، در مناطق مختلف کردنشین غرب، جنگ داخلی به‌راه انداخته‌اند.

^۱ از گروه‌های ضد انقلاب که در زمان جنگ ایران و عراق (سال 1359 تا سال 1367) در منطقه کردستان ایران مستقر بودند.

اطراف سردشت^۱ یکی از مهم‌ترین مناطق استقرار گروهک‌های کومله و دموکرات است. بخش بزرگی از مرز مشترک ایران و عراق در غرب کشور در منطقه کردستان (جنوب استان آذربایجان غربی و استان کردستان) واقع شده؛ بنابراین تأمین امنیت این منطقه و تسلط بر راه‌ها، شهرها و روستاهای آن اهمیت زیادی دارد. در چنین شرایطی، کوچکترین ضعف و سستی در حفاظت از این مناطق می‌تواند خسارت سنگینی را به کشور تحمیل کند. به همین دلیل، نیروهای بسیج، سپاه و ارتش برای تأمین امنیت به این مناطق گسیل شده‌اند.

وضعیت جغرافیایی کردستان، از جمله کوه‌های بلند سر به فلک کشیده، جنگل‌های وسیع بلوط، رودهای پر آب، بارش برف سنگین و سرمای شدید

^۱ شهرستان سردشت با وسعتی بالغ بر 1411 کیلومتر مربع در جنوب غربی استان آذربایجان غربی واقع شده است. از شمال غربی به شهرستان پیرانشهر، از جنوب به استان کردستان و عراق و از غرب به کشور عراق، از شمال شرقی به شهرستان مهاباد، از شرق به شهرستان بوکان منتهی می‌شود و 96 کیلومتر با کشور عراق مرز مشترک دارد. سردشت در مجموع دارای 280 روستای دارای سکنه می‌باشد. بر اساس آخرین آمار رسمی جمعیت شهرستان سردشت 105 هزار نفر می‌باشد.

زمستان، به علاوه عدم آشنایی نیروهای رزمنده با این مناطق، جنگ را دشوار کرده است.

آنچه در این کتاب می‌خوانید خاطراتی است از نبرد نابرابر تعدادی از نوجوانان این مرز و بوم با گروهک‌های کومله و دموکرات که در پایگاه - های روستاهای بسره و مکلاآباد شهرستان سردشت مستقر بودند.

محمد اطهری

تابستان ۱۳۸۷

8 / شبیه طلوع

مقدمه

به اتفاق خانواده برای شرکت در مراسمی به سرخه رفته بودیم. بعد از مراسم به مزار شهدا رفتیم. قبر شهید محمدرضا احسانی یادآور خاطرات روزهای حضورمان در منطقه سردشت بود. تصمیم گرفتیم به دیدار خانواده اش برویم. آخرین روزهای پاییز هزار و سیصد و هشتاد و یک هجری شمسی وقتی که عکس حاج عباسعلی^۱ در کنار عکس محمدرضا، شده بود زینتبخش طاقچه اتاق.

دیر آمده بودیم. فضلالله^۲ هم بود. مدتی به سکوت گذشت اما خیلی زود مادر^۳ محمدرضا سر صحبت را باز کرد. از خصوصیات اخلاقی و ویژگی های محمدرضا گفت؛ از چگونگی ثبت نام او در پایگاه بسیج، رفتنش به جبهه و نحوه سوار شدنش به اتوبوس در روز اعزام نیروها. اما آنچه مادر شهید از روز اعزام بازگو کرد با آنچه اتفاق افتاده بود تفاوت

^۱ پدر شهید که سال 1368 فوت کردند.

^۲ برادر شهید.

^۳ سیده صدیقه (نصرت) سیادت. ساکن سرخه سمنان.

مختصری داشت.

با این که چند سالی از شهادت محمدرضا گذشته بود اما خاطره بیستم مرداد هزار و سیصد و شصت و دو هجری شمسی به خوبی در ذهنم نقش بسته بود. آنچه آن روز شاهدش بودم را دقیق و با همه جزییات برای خانواده شهید تعریف کردم.

مادر شهید از من خواست تا خاطره آن روز را برایشان مکتوب کنم. مدتی بعد از این ملاقات شروع به نوشتن آن خاطره کردم. از صحنه‌های درگیری و شهادت دیگر بچه‌های همدوره از جمله عبدالحمید نصری، محمد ایرانبخش و فرهاد همافر نیز مطالبی به نوشته‌هایم اضافه و چند برگگی از خاطرات آن روزها را گردآوری کردم. به احترام شهدای همدوره و برای زنده نگه داشتن یاد و خاطره آن روزها، با دقت بیشتر و با ذکر برخی جزییات که هنوز در ذهنم باقی مانده بود این مجموعه را نوشتم.

برای استاد، به یادداشت‌های خودم مراجعه کردم و نفس گرم تعدادی از دوستان همدوره، با تداعی خاطرات، بخشهای مختلف کتاب را تکمیل کرد.

از همدوره‌هایم از جمله مجتبی مسلمی‌فر، حسین علی قدس، محمد

کاردان، حسین صفاخواه، حسین ساجدی، ابوالقاسم سعیدی، ابوالقاسم
کاظمیان و محمد تبریزی که یاریم کردند قدردانی می‌کنم.
از اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان سمنان نیز که
مرا در تدوین و چاپ این کتاب حمایت کردند سپاسگزارم.

محمد اطهری

بهار ۱۳۹۲

به جای تعطیلات

در روزهای پایانی خرداد هزار و سیصد و شصت و دو، گرمای هوای سمنان نشان از تابستانی بسیار گرم دارد. دانش‌آموزان پس از ۹ ماه تلاش و پشت سر گذاشتن امتحانات نوبت سوم، با شور و شوق فراوان به استقبال تابستان می‌روند.

آلبالو و گیلاس، زردآلو، سبزیجات و هلو، بازار میوه و میوهفروشیها را زینت داده. بچهها، شاد و پرشور در هر کوی و برزن مشغول بازی هستند. تعدادی هم فرصت تابستان را مغتنم شمرده و به کمک بزرگ‌ترها شتافتهاند تا چیزی یاد بگیرند و پولی پس‌انداز کنند.

جنگک تحمیلی عراق به پایان سومین سال خود نزدیک میشود. بازار اعزام نیروهای تازه‌نفس بسیجی هم مثل بازار میوه و تره‌بار گرم است. تعدادی از دانش‌آموزان در کنار دل‌مشغولی‌های تعطیلات، مترصد فرصتی هستند تا به رزمندگان ملحق شوند. من هم یکی از آنها هستم. عکس و تصویر شناسنامه‌ام را برمی‌دارم و به پایگاه بسیج محل می‌روم.

مراحل ثبت نام، بدون تشریفات و به سرعت انجام می‌گردد.

مسئول ثبت نام کمی بزرگتر از من است. عکس و تصویر شناسنامه را که میگیرد چند بر گه روی میز میگذارد و میگوید: «این برگهها رو پر کن. پای اونها رو هم امضا کن.»

- برگهها را تکمیل میکنم و پس از امضا آنها را به مسئول ثبت نام می‌دهم. نگاهی به ورقهها میکند و می‌گوید: «دهم نخی، اعزامه. ساعت ۲ بعد از ظهر روبروی سپاه باشین. یادتون نره؛ حتماً وسایل شخصی رو با خودتون بیلرین.»

اولین دیدار

در حالی که کتابهای درسیام را مرتب میکنم از لای در نگاهی به

- سالن میاندازم. پدر به پشتی تکیه داده و روزنامه میخواند. ساکم را برمی
- دارم و به سالن میآیم. ساعت دیواری یک و نیم بعد از ظهر را نشان می دهد.

با خانواده عکس یادگاری می گیرم و خداحافظی می کنم. مادرم اسپند

دود میکند و پشت سرم آب میریزد. چند قدمی که میروم، به عقب نگاه

میکنم؛ هنوز مادر، برادر و خواهرهایم جلوی در خانه ایستادهاند. برایم

دست تکان میدهند؛ من هم دستی تکان میدهم و میپیچم توی خیابان.

جلوی در سپاه، تعداد زیادی از بچهها قبل از من رسیدهاند. خانواده

خیلی از بچهها برای بدرقه آمدهاند. نگاهم را بین جمعیت میچرخانم. چهره

- آشنایی را نمیبینم. بیشتر بچهها در جمع دوستان و خانوادههای خود گپ

و گفت میکنند. کمی جلوتر، اتوبوسی کنار خیابان توقف کرده.

میروم در پیادهرو. زیر سایه درختان منتظر میمانم تا زمان رفتن برسد.

برای دوره آموزش نظامی باید به تهران برویم.

پس از مدتی انتظار یکی از نیروهای سپاه که برگهای در دست دارد،

جلوی در اتوبوس میایستد و اسمها را یکی یکی میخواند. دود اسپند فضا

را پر کرده است. از زیر قرآن رد می‌شوم و از پله‌های اتوبوس بالا میروم.

- آنهایی که برای بدرقه آمده‌اند، از پایین اتوبوس با بچه‌ها حرف می

زنند. مادری به فرزندش میگوید: «عزیزم مواظب خودت باش. خدا پشت -

و پناهت باشه ننه.»

اتوبوس راه میافتد. دست‌های اعضای خانواده، دوستان و آشنایان در

آسمان می‌چرخد و ما را بدرقه می‌کند.

به سرخه^۱ می‌رسیم. اتوبوس جلوی پایگاه بسیج میایستد و چند تن از

بچه‌های بسیجی به ما ملحق می‌شوند. محمدرضا احسانی بیشان است. سلام

^۱ شهری در بیست کیلومتری سمنان و در مسیر
جاده تهران- سمنان.

- احوالپرسی میکند و می‌رود چند صندوق عقبتر مینشیند. با خودم می‌گویم: «این بچه با این قد و قواره کوچیکش هفده سالشه؟»
- راننده از آینه‌نگاهی به داخل اتوبوس می‌اندازد؛ دنده را جابجا میکند و پا را می‌گذارد روی پدال گاز. اتوبوس حرکت میکند و بچه‌هایی که هنوز سرپا هستند به عقب پرت میشوند. سرم را می‌گذارم روی صندوق و از پنجره اتوبوس به بیرون خیره می‌شوم.

از لاسجرد می‌گذریم. محمدرضا می‌آید پیشم. می‌پرسم: «چند سالته؟»

لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد: «پانزده.»

با تعجب می‌پرسم: «چه جوری ثبت‌نام کردی؟»

می‌گوید: «رفتم پایگاه سرخه؛ گفتن باید رضایت‌نامه والدین داشته

باشی. رضایت‌نامه رو گرفتم اما بعدش مامانم شناسنامه رو نمیداد.»

می‌پرسم: «چرا؟»

می‌گوید: «آخه فضلالله هم الآن جبهه‌ست؛ به خاطر این شناسنامه رو

نمیدادن. آخرش ابراهیم^۱ رو واسطه کردم و شناسنامه رو گرفتم. روی کپی

شناسنامه تاریخ تولدم رو دستکاری کردم.»

^۱ ابراهیم احسانی. برادر شهید.

میگویم: «بچه‌های پایگاه سرخه که میشناست. »

میگوید: «پایگاه حزبالله سمنان ثبت‌نام کردم. »

به کارش میخندم و میگویم: «پس تو هم بلدی کلک بزنی؟»

میخندد و می‌رود سرجایش مینشیند. محمدرضا خجالتی است و بیشتر

از این صحبت نمی‌کند.

۲۱ حمزه

قبل از رفتن به جبهه باید دوره آموزش نظامی دو ماههای را طی کنیم و تاکتیکهای جنگی و کاربرد انواع سلاحهای سبک را فرا بگیریم.

یازدهم تیر هزار و سیصد و شصت و دو است که برای گذراندن دوره

آموزش نظامی وارد پادگان ۲۱ حمزه میشویم. این نخستین تجربه من و

- بچههای همدوره در یک پادگان نظامی است. نزدیک به پانصد تنی می شویم. بهجز چند تن از بچههای سرخه، هیچکدام را نمیشناسم. فضای پادگان هم خشک و کسلکننده است. غربتی مینشیند روی دلم.

با وجود این همه نوجوان هم سنوسال، احساس میکنم تنها هستم. وقتی

- میبینم بیشتر بچهها، دوستانی دارند که با هم صمیمی هستند و بگویند می کنند؛ بیشتر احساس تنهایی میکنم؛ انگار سالهاست که همدیگر را می شناسند. حتما هممحلی هستند. شاید هم فامیل همدیگرند.

بچهها از شهرهای مختلف آمدهاند؛ از قم، زنجان، شهرهای مختلف

استان سمنان و چند شهر دیگر. این را از صحبتهایشان متوجه میشوم.

محوطه پادگان آنقدر بزرگ است که محدودهاش را نمیتوانم بینم. مثل شهر کوچکی، خیابانهای متعدد دارد که پر است از درختان بلند چنار. خیابانها تمیز است و یک تکه آشغال هم روی زمین دیده نمیشود. - ساختمانهای بزرگ با سقفهای بلند، جا به جا در محوطه خودنمایی می کنند.

نیروهای ارتشی هم گهگاه تردد میکنند و این به این معنی است که پادگان، مخصوص نیروهای بسیجی نیست. قسمتهایی از پادگان در اختیار نیروهای بسیج و قسمتهایی هم در اختیار ارتش است. چند سرباز ارتشی را میبینم که مشغول جمعکردن برگهای درختان چنار هستند.

بعد از مدتی که در محوطه پادگان پرسه میزنیم یکی از فرماندهان با صدای بلند از ما میخواهد که در یک جا جمع شویم و به صحبتهای شیرازی^۱ که فرمانده پادگان است گوش کنیم.

زیر درختان چنار، روی زمین میشینیم. شیرازی در باره دوره آموزش نظامی حرف میزند و میگوید: «میخوام یه خاطره براتون بگم. »

^۱ فرمانده نیروهای بسیج پادگان 21 حمزه تهران (سال 1362).

همه میخواهیم بدانیم شیرازی چه خاطرهای میخواهد تعریف کند. میگوید: «چند دوره قبل، تو همین پادگان، یک گروه از بچههای بسیجی، آموزش میدیدن. مادر یکی از بچهها هر روز میاومد و اصرار میکرد که پرسش رو مرخص کنیم بره خونه. میگفت پسر من بدون اجازه من و پدرش ثبتنام کرده. ما راضی نیستیم اون بره جبهه. مادر اونقدر اومد و رفت تا پرسش رو با وجودی که خودش میخواست بره جبهه، ترخیص کردیم رفت خونه. چند ماهی از این ماجرا گذشت.»

- شیرازی مکثی میکند و برای این که توجه بچهها را به مطلبی که می گوید بیشتر جلب کند، با صدایی آرامتر ادامه میدهد: «یه روز، همین مادر در حالی که با صدای بلند گریه میکرد و به سر و صورتش میزد؛ به دیدنم اومد. میگفت کاش اون موقع پسر رو اعزام کرده بودید جبهه. کاش بچه - ام رو به زور مرخص نکرده بودم. من گفتم تو خودت اصرار داشتی که پسر تو مرخص کنیم. حالا هم که بچهات رو بردی خونه؛ دیگه برای چی گریه میکنی؟»

بچهها با دقت به حرفهای شیرازی گوش میدهند. او میگوید: «مادر گفت، اون موقع که پسر رو از پادگان مرخص کردم و بردم خونه؛ خیلی

خوشحال بودم. خیالم راحت بود که بچهام پیش خودمه و فکر میکردم جاش امنه اما چند روز پیش پسرم با دوچرخه تو خیابون تصادف کرد و درجا مرد. بچهها میبینید؛ از دست تقدیر همیشه فرار کرد. کسی نمیدونه چه سرنوشتی در انتظارشه. این مادر با افسوس گفت، کاش به حرف من گوش نکرده بودید و پسرم رو فرستاده بودید جبهه. شاید اگه میرفت جبهه، اونجا کشته میشد. اونوقت من افتخار میکردم که بچهام در راه اسلام و مملکتش شهید شده. حالا من تو اون دنیا چه جوابی به بچهام بدم؟ میبینید بچهها؛ کسی ضمانت نکرده هر کسی که توی شهر و خونه خودشه، جاش امنه و هیچ اتفاقی براش نمیافته. »

شیرازی ادامه میده: «ساعت ۹ شب برنامه خاموشی اجرا میشه و صبح

زود هم بیدارباش میزنن. همه شما باید نظم رو رعایت کنین. اینجا محیط نظامیه و شما هم یک نظامی هستین. هر کس بخواد بیانضباطی کنه؛ حسابی تنبیه میشه. هر روز، کلاس آموزش نظامی دارین. باید سر وقت تو کلاس -
ها حاضر باشین...»

در حالی که شیرازی از نظم و مقررات و بیدارباش حرف میزند، من به این فکر میکنم اگر تعطیلات تابستان را در خانه و کنار خانواده بودم چقدر

خوش میگذشت. هر وقت دلم میخواست میخوابیدم و هر وقت دوست داشتم از خواب بیدار میشدم. هر جایی که دوست داشتم میرفتم و کارهای موردعلاقهم را انجام میدادم. اما اینجا پادگان نظامی است و قوانین و مقررات خاص خودش را دارد. اینجا هیچ چیزی طبق خواست ما نیست. با شرایط موجود، با یک زندانی فرق زیادی نداریم. باید یکی دو ماهی تو این محوطه بمانیم و کارهایی را انجام بدهیم که از ما میخواهند، نه کارهایی که دلمان میخواهد!

دیگر از مهر مادر و گذشت پدر خبری نیست. اگر هم گلایه و شکایتی داشته باشیم کسی نیست که به حرفهایمان گوش کند. کسی نیست که نازمان را بخرد. تازه اگر دیر بجنیم یا اشتباهی مرتکب بشویم تنبیه هم در انتظارمان است، کلاغیر، سینهخیز و ...

- با اینکه خودم داوطلب بودم اما حس خوبی ندارم. به بچهها نگاه می‌کنم؛ اغلب کم سنوسالند. حتما آنها هم حس و حال من را دارند. به خودم میگویم: «شاید اینها هم مثل من، هوس خونه زده به سرشون.»

از ظهر، دو ساعتی گذشته. لباس نظامی را تحویل میگیریم؛ به چند گروه تقسیم میشویم و خوابگاه هر گروه مشخص میشود. به خوابگاه میروم؛ ساکم را روی تختی میگذارم و با این کار تختخوابم را مشخص میکنم.

تا غروب کار خاصی نداریم. تنها در محوطه پادگان پرسه میزنم. شب؛ شام را که میخورم، میروم بخوابم. اگر دیر بخوابم حتما صبح خواب میمانم.

امشب اولین شبی است که در پادگان میخوابم. خوابگاه، سالن بزرگی است با سقف شیروانی بلند. نزدیک به ۱۶۰ تخت در چهار ردیف به شکل دو طبقه به فاصله حدود یک متر از یکدیگر چیده شدهاند. امشب باید با ۱۵۹ هم اتاقی بخوابم!

روی تختم دراز میکشم. تمام محوطه شخصی من و هر کدام از بچهها همین تخت است البته اگر از شبیخون فرماندهان پادگان و دوستان در امان بماند.

روی تخت پایینی جاگیر میشوم. همین طور که دراز کشیدهام؛ نگاهم

متمرکز میشود به زیر تخت بالایی. چند ردیف تخته، کنار هم قرار گرفته.

نگاهم را میچرخانم و از فاصله بین دو تخت چشم میدوزم به سقف بلند

سالن و میروم توی فکر؛ فکر مادر، پدر و آن همه کاری که قرار بود در

- طول تابستان انجام بدهم. توی افکارم غوطهورم که چراغها خاموش می شود. ساعت نه است!

فکر و خیال و دلتنگی راحت نمیگذارد ولی خسته هستم و زود خوابم

- میبرد. خدا را شکر از آن دسته آدمهایی نیستم تا جای خوابشان عوض می شود خوابشان نمیرد و تا صبح بیدار میمانند.

با سر و صدای زیادی که برای بیداریاش به پا میشود از خواب میپریم.

چند تا از فرماندهان پادگان، در حالی که داخل سالن، تیر شلیک میکنند

البته از نوع مشقیاش، با لگد به در، پنجره و تختهای سالن میکوبند و با

صدای بلند فریاد میزنند: « پاشو، پاشو... تکون بخور دیگه... بلند شو...

بعجب دیگه... »

میخواهند همین شب اول از ما زهرهچشم بگیرند و به ما بفهمانند که

اینجا خانه خاله نیست!

- تخت من در ردیف دوم و درست روبهروی در ورودی است. برای این -
که از شر سروصدا راحت شوم، فوراً از تخت میپریم پایین، پوتینهایم را
میپوشم و با سرعت از سالن خارج میشوم.

- نرسیده به سرویس بهداشتی، با صحنه عجیبی روبرو میشوم و جا می
خورم. هنوز هوا تاریک است و تازه بیدارباش زدهاند اما نزدیک به سی
چهل نفر از بچهها پشت درهای سرویس بهداشتی صف کشیدهاند. با خودم
میگویم: «شاید اینها همون بچههای لوسی هستن که جای خوابشون عوض
شده و تا صبح بیدار بودن.»

اینپا و آنپا میکنم و توی صف میایستم اما خیلی زود پشیمان میشوم

چون از اوضاع و احوال این طور برمیآید که به این زودیها نوبت به من
نمیرسد.

بعد از نماز بلافاصله مراسم صبحگاه اجرا میشود. با ورزش صبحگاهی

نزدیک به یک ساعتی طول میکشد بعد برای خوردن صبحانه به سالن

غذاخوری میرویم.

صبحانه پادگان هم با صبحانه خانه فرق دارد. اینجا همه چیزش متفاوت است. به ستون یک وارد سالن غذاخوری می‌شویم. سالی است نسبتاً بزرگ که سه ردیف میز ناهارخوری استیل به شکل موازی در آن چیده شده. دو تا فلاسک بزرگ چای جلوی در ورودی سالن روی میز گذاشته‌اند. لیوان پلاستیکی قرمزی را از روی میز کنار فلاسک چای بر میدارم و آن را از چای پر می‌کنم. بوی ناخوشایند آن مشامم را پر میکند اما چارهای نیست؛ صبحانه را نمیشود بدون چای خورد.

مسئول صبحانه یک تکه نان بربری بیات و یک کره و مربای کوچک به من میدهد. نگاهی به سالن می‌اندازم؛ وسط سالن چند تا صندلی خالی است. میروم و روی یکی از آنها مینشینم.

یکی از بچه‌ها هم آن طرف میز، درست روبروی من مینشیند. سر حرف را باز کرده و خودش را معرفی میکند. اسمش اصغرزاده است و بچه گرمسار. در همین برخورد اول نشان میدهد که شوخ است. به‌علاوه اینکه چاق هم هست. ادا درمی‌آورد و یک تکه نان بربری بیات را میگذارد توی دهانش. یک دستش را میگذارد روی سرش و دست دیگرش را میگذارد روی فک پایینش و به هم می‌فشار تا شاید بتواند نان را با دندانهایش خورد

کند و بجود.

بعد از صبحانه به خوابگاه برمیگردم تا برای رفتن به کلاس آموزشی آماده شوم. نزدیک تخرم تعدادی از بچهها دور هم جمع شدهاند. سرکی میکشم. یکی از بچهها، شب گذشته از طبقه دوم تخت افتاده و زخمی شده. این هم از عوارض خوابیدن روی تخت دو طبقه. کف خوابگاه هم با موزاییک فرش شده؛ افتادن از تخت همان و درب و داغان شدن همان.

چند روزی از حضورمان در پادگان میگذرد. ساعت ۴ بعدازظهر است و کلاس نظری استفاده از سلاحهای انفرادی تازه تمام شده. کلاسهای آموزشی هر روز به طور منظم تشکیل میشوند. صبحها تا قبل از اذان ظهر و بعدازظهرها هم تا غروب طول میکشد. بین کلاسهای صبح و بعدازظهر زمان کوتاهی برای خواندن نماز و خوردن نهار فرصت داریم. در کنار کلاسهای آموزشی که بهصورت نظری و عملی تشکیل میشوند برنامههای آمادگی جسمانی و نظامجمع هم به طور مرتب اجرا

میشود.

از بین بچهها، با مجتبی^۱ رابطه برقرار کردهام. در کلاسها اغلب کنار هم میشینیم و در برنامههای گروهی هم با هم هستیم. میخواهیم چند دقیقهای به حال خودمان باشیم که سر و کله اردشیر^۲ پیدا میشود، مثل همیشه با قیافهای جدی. هنوز نرسیده؛ فرمان میدهد: «گروه؛ به جای خود. به ستون چار. به صف.»

اگر دیر بجنیم جریمه میکند، سینهخیز یا کلاغپر. گاهی هم بیدلیل یک ساعتی ما را دور پادگان میدواند.

اردشیر جوانی بلندقد و چهارشانه است. آنقدر جدی و مقرراتی است که همه پادگان از او حساب می‌برند. وقتی بگوید: «پیشین» کسی جرأت ایستادن ندارد.

با فرمان اردشیر در ستون چهار به صف میایستیم و با فرمان دوباره او، قدم رو میرویم: «اِک، اُو، اِ، آر... اِک، اُو، اِ، آر... اِک، اُو، اِ، آر...»^۳ ضربه

^۱ مجتبی مسلمیفر. ساکن سمنان.

^۲ اردشیر مطهری: مربی آموزشی پادگان 21 حمزه تهران (سال 1362).

^۳ یک، دو، سه، چهار.

پای چهارم را باید چنان محکم به زمین بکوبیم که صدای آن، پادگان را بلرزاند، آنوقت است که چهره اردشیر کمی باز میشود و میتوان نگاهش

- کرد اما امروز صدای کوبیدن پای چهارم نامرتب است. بچهها با این بی
- نظمی، بهانه خوبی به دست اردشیر میدهند. همه گروه را زیر آفتاب نگاه میدارد و شروع میکند به «بشین - پاشو» دادن.

اردشیر فرمان «بشین - پاشو» را با لحن خاصی که مخصوص خودش

- است میدهد. بنشین را «بیشین» تلفظ و خیلی آرام ادا میکند و «پاشو» را محکم و با صدای بلند. او فرمان «بیشین» را بعضی وقتها و از روی عمد آنقدر آرام میدهد که بعضیها نمیشنوند و همانطور سر پا میمانند آن
- وقت اردشیر با لگد و کلاغیر از آنها پذیرایی میکند. البته موقع فرمان دادن، همیشه اخمو است؛ پاهایش را به اندازه عرض شانه از هم باز میکند و دستهایش را به کمرش میزند.

بیشتر وقتها بدون این که حرفی بزند با اشاره چشم و ابرو به بچهها

فرمان میدهد. وقتی ابروهایش را بالا میاندازد یعنی باید بایستیم و وقتی

ابروهایش را پایین میاندازد یعنی باید بنشینیم. وقتی با چشمغره نگاه میکند

یعنی اشتباهی مرتکب شدهایم و وقتی هم با اخم نگاه میکند یعنی باید

ساکت شویم. خلاصه، در این مدت همه با زبان اشاره او آشنا شده‌ایم. نزدیک به یک ربع «بشین - پاشو» میکنیم و آنوقت است که اردشیر رضایت میدهد چند دقیقه‌های استراحت کنیم. کلاس بعدی چند دقیقه دیگر شروع میشود!

- هفته دوم دوره آموزشی است. کم پیش آمده؛ شبی یکی دو تن از بچه ها از تخت نرفتند و زخمی نشوند. مسئول خوابگاه تصمیم میگیرد به نوبت کشیک بدهیم و مواظب باشیم کسی از تخت نفتد. چند شبی است که این برنامه اجرا میشود. در این مدت بچه‌هایی که بیشتر از بقیه از تخت افتاده‌اند شناخته شده‌اند. کشیکها باید بیشتر مواظب آنها باشند.
- کشیک قبلی بیدارم میکند؛ چند تن از بچه‌ها را نشانم میدهد و می‌خواهد که حواسم به آنها باشد. پوتینهایم را میپوشم و آماده کشیک میشوم.

اول از همه میروم سراغ یکی از بچه‌ها که توی این چند شب خیلی از تخت افتاده و زخمی شده. روی تخت طبقه دوم میخوابد. لبه تخت به پهلو خوابیده؛ اگر کمی تکان بخورد میافتد پایین. بچه آبادان است. بیدارش میکنم. چشمانش را باز میکند و میپرسد: «چی شده؟»

میگویم: «لبه تخت خوابیدی. میافتی پایین. برو عقبتر. بخواب وسط تخت.»

خیالم از بابت او راحت میشود و میروم بینم بچه‌های دیگر در چه وضعی هستند. هنوز چند قدم دور نشده‌ام که صدایی می‌خکوم میکند. بدون معطلی برمیکردم طرف صدا. همان بچه‌آبادانی است؛ از تخت افتاده روی طبقه پایین تخت روبرویی. میدوم به طرفش. میافتد روی زمین؛ می‌غلند و می‌رود زیر تخت به پشت میخوابد. وقتی به او میرسم خر و پف میکند و همچنان خواب است. با خودم میگویم: «نکنه از شدت ضربه بی‌هوش شده؟»

صدایش می‌زنم: «بلند شو. از تخت افتادی پایین. چیزیت نشده؟»

همان طور که چشمانش بسته است میپرسد: «افتادم پایین؟»

میگویم: «آره؛ افتادی پایین. بلند شو؛ برو روی تختت بخواب.»

انگارنهانگار که از روی تخت افتاده است، بلند میشود و میرود روی
تختش میخوابد. مثل اینکه افتادن از روی تخت، جزیی از برنامه خوابش
است! تا آخر کشیکم فقط حواسم به این بچهآبادانی است که مبادا دوباره از
تخت بیفتند.

کمکم به فضای پادگان، شرایط دوره آموزش نظامی و دوری از خانواده
عادت میکنیم اما دوره آموزش نظامی، هرآن احتمال غافلگیری دارد. موقع
ناهار، خسته و گرسنه با مجتبی به سالن غذاخوری میرویم. بچههایی که
زودتر آمدهاند در حال خوردن ناهار هستند. ناهارمان را میگیریم و وسط
سالن روی صندلی مینشینیم. هنوز چند قاشق، غذا را نخوردهایم که صدای
چهار چرخه، سرها را به وسط سالن میچرخاند. آشپزها، دو تا چهار چرخه
که روی هر کدام دیگی بزرگ قرار دارد را از فضای بین میزها به سمت در
خروجی سالن هول میدهند. غذا را همیشه با این دیگهای بزرگ و با

- کمک چهار چرخه جابهجا میکنند. وقتی چهار چرخهها به نزدیک ما می رسند یکباره در دیگها را برمیدارند و از توی هر کدام، یکی از فرماندهان پادگان که مخفی شدهاند خارج میشوند. بچهها فریاد میزنند و به سمت در خروجی سالن فرار میکنند.

من مات و مبهوت نگاهم را بین بچهها و فرماندهان میچرخانم. هنوز نفهمیدهام چه اتفاقی افتاده است و چه باید بکنم که مجتبی فریاد میزند: «فرار کن. فرار کن. گاز اشکآور.»

چشمهایمان را میمالیم و به طرف در خروجی فرار میکنیم. یکی از روی میز، یکی از زیر میز، خلاصه هر کس به شکلی فرار میکند. ظرفها و غذاها زیر دست و پا لگد میشوند. ازدحام بچهها جلوی در، امکان خارج شدن را به کسی نمیدهد.

فضای سالن پر از گاز اشکآور شده و چشم، دهان و بینیمان از شدت گاز میسوزد و اشکهایمان جاری شده است. سرفه امانان نمیدهد. همه میخواهیم هر چه زودتر از این فضا بیرون برویم و گوشهای بیفتیم. بعضیها هم از شدت سرفه حالشان بهم خورده و استفراغ میکنند. چند تن از بچهها راهی از پنجره‌های پیدا میکنند و از آن خارج میشوند.

مجتبی میگوید: «بیا از پنجره بریم.»

به سرعت خودمان را به آن پنجره میرسانیم و از سالن بیرون میآیم. شانس میآوریم و گاز زیادی نمیخوریم اما بچههایی که دیرتر از سالن خارج میشوند، حسابی حالشان جا میآید.

دوره آموزش نظامی رو به اتمام است. روزهای باقیمانده را معکوس می‌شماریم. یکی از روزهای آخر دوره، بعد از مراسم صبح گله و یک ساعت ورزش، برای خوردن صبحانه به سالن غذاخوری می‌رویم. در واقع می‌شود گفت به سالن غذاخوری حمله‌ور می‌شویم، از فرط گرسنگی. بچه‌ها از سر و کول همدیگر بالا می‌روند و کم مانده در سالن غذاخوری را از جا بکنند.

اردشیر که متوجه شلوغی جلوی سالن غذاخوری می‌شود، دوان‌دوان خودش را میرساند و جلوی در سالن می‌ایستد. مثل همیشه، پاهایش را به اندازه عرض شانه از هم باز میکند، دستهایش را به کمرش می‌زند و

بدون این که حرفی بزند با قیافه درهم نگاه تندی به تک تک ما می کند. نگاههای توام با عصبانیت اردشیر حاکی از آن است که تنبیه جانانهای در انتظارمان است. همه با دیدنش بدون معطلی چند قدمی به عقب میرویم. منتظریم ببینیم اردشیر چه تنبیهی برایمان در نظر گرفته. گوشمان به فرمان اوست. خودمان را مستحق تنبیه میدانیم و سرمان را پایین انداخته‌ایم. اخمهایش را بیشتر درهم میکند و با صدایی آرام می گوید: «به گروه، به صف».

در چشم برهم‌زدنی، هر کس در گروه خودش به صف می ایستد. یکی دو تا از بچه‌ها نیشخندی میزنند. اردشیر میسند و با لگد از آنها پذیرایی میکند.

حدود نیم ساعتی ما را توی صف نگاه می‌دارد و تا دلش می‌خواهد فرمان «بشین - پاشو» می‌دهد، البته با اشاره چشم و ابرو. هیچ کس هم جرأت اعتراض ندارد بعد اجازه می‌دهد تا برای خوردن صبحانه به سالن غذاخوری برویم. ما هم آرام و به ترتیب صف وارد سالن غذاخوری می‌شویم و صبحانه خودمان را میل می‌کنیم!

دوره آموزش نظامی در گرمای طاقت فرسای تیر و مرداد، گرچه سختی -
های زیادی دارد اما شیرینیا و جذابیتهای خودش را هم دارد از جمله
همنشینی و همصحبتی با بچههای هم سنوسالی که عادتها، سلیقهها، زبان
و لهجه متفاوت دارند.

یادگیری کاربرد انواع سلاحهای جنگی انفرادی، پرتاب کردن نارنجک
و انفجار آن و تیراندازی با اسلحه، برای ما که کنجکاوی و شوروحال
نوجوانی داریم جذابیت خاص خودش را دارد.

شبهه هم برای خودش دنیایی دارد. خوابیدن در یک سالن بزرگ ۱۶۰
نفری، آن هم روی تختهای دو طبقه فلزی که تا صبح برایمان موسیقی
مینوازند، خاموشیها، بیدارباشها، خشمها و رزمهای شبانه هم از دیگر
جذابیتهای دوره آموزش نظامی است اما مهمترین شیرینی این دوره، پیدا
کردن دوستان جدید است. دوستانی ساده، بامحبت و صمیمی که در جای
دیگر، آنها را کمتر میتوان دید.

بهرحال؛ دوره آموزش نظامی با همه سختیها و شیرینیهایش میگذرد

و کمکم به پایانش نزدیک میشود.

هفته آخر دوره آموزش نظامی است. قرار است به ارودی نظامی در

جنوب شهر پیشوای ورامین برویم. سوار کامیونها میشویم و به طرف

ورامین حرکت میکنیم.

در خیابانهای ورامین رژه میرویم. خیلی هیجانانگیز است. مردم

مهربان ورامین برای استقبال ما به خیابانها آمدهاند و شعار میدهند: «برادر

رزمنده خدانگهدار تو. و...»

با پذیرایشان ما را شرمند میکنند؛ شربت، آب سرد، کیک، خرما و ...

همراهی و همدلی مردم احساس خوبی به من میدهد. احساس میکنم

بزرگ شدهام و قرار است مدافع آنها باشم.

بعد از رژه به منطقهای بیابانی در جنوب پیشوای ورامین میرویم. هوا

بسیار گرم است. در کنار جوی آبی چادرهای اردوگاه را برپا میکنیم.

اردوگاه، شرایطی شبیه منطقه جنگی دارد. آب شرب را از تانکرهای

آب و آب مورد نیاز برای سایر مصارف را از جوی بر میداریم. در چادر میخوابیم و سرویسهای بهداشتی هم صحرایی است. از برق خیری نیست و شبها از فانوس و چراغقوه استفاده میکنیم.

در اردو هم هر روز صبح زود، مراسم صبحگاه و ورزش صبحگاهی انجام میدهیم. برنامههای آموزش تاکتیکهای رزمی هم به صورت عملی در صبح و بعد از ظهر تشکیل میشود.

آخرین روز اردو است. بعد از صبحگاه، ورزش صبحگاهی با دو شروع

- میشود اما امروز بر خلاف روزهای قبل مسیر طولانیتری را میدویم. آن قدر از اردوگاه دور شدهایم که دیگر چادرهای اردوگاه را نمیبینیم. یک ساعتی است در مسیری تقریباً مستقیم دویده‌ایم که با فرمان فرماندهان، در جایی که چند درخت، کنار جوی آب رویده توقف می‌کنیم. هنوز در امتداد جوی آب و نزدیک به آن هستیم. فرماندهان دستها از ما میخواهند که قمقمه‌هایمان را از آب خالی کنیم. میگویند قرار است امروز خیلی بدویم و اگر قمقمه‌هایمان پر باشد ممکن است هوس کنیم آب بخوریم که در آن صورت حالمان بهم خواهد خورد. محمدرضا را میبینم که مثل بقیه آب قمقمه‌اش را خالی میکند روی زمین. بهر حال؛ از اینجا

به بعد باید با مقممه‌های خالی به راهمان ادامه بدهیم.

مجتبی خطاب به من میگوید: «باور کن؛ میخوان تا شب ما رو بدون

آب تو این بیابون راه ببرن. امروز از تشنگی هلاک میشیم.»

با این که از طلوع خورشید، بیشتر از سه چهار ساعتی نگذشته اما آفتاب

داغ و سوزان است. همچنان در بیابانهای پیشوای ورامین و در همان جهت

قبل راه میرویم. حساسی تشنه شده‌ام اما آبی برای خوردن نیست. مدتی

است که از جوی آب هم فاصله گرفته‌ایم.

- منطقه حالت تهماهور دارد؛ از این بالا میرویم و از آن یکی پایین می
- آیم. در سمت چپمان رشته کوهی کمارتفاع دیده میشود. نزدیک ظهر
- است که با فرمان فرماندهان، دوباره توقف میکنیم. یکی از فرماندهان از
- برنامه امروز برای ما میگوید: «خب؛ بعد از چهل روز آموزش نظامی، می
- خواهیم هر چی که یاد گرفتیم رو تو رزمایش امروز نشون بدیم. امروز می
- خواهیم یک عملیات فرضی انجام بدیم.»

سپس به کوه سمت چپ اشاره میکند و ادامه میدهد: «بالای اون کوه

چند تا تیربار. اونا تیربار دشمنه؛ شما باید اون قله رو از دشمن بگیرین و

- تیربارها رو خاموش کنین. خیلی مواظب باشین؛ تیرها واقعی هستن. هیچ

کس حق نداره شوخی کنه. اگه یکی شل راه بره، عقب بیفته یا بازی دربیاره، پاش درد بگیره یا شکمدرد بگیره، با گلوله ازش پذیرایی میشه. اگه گلوله هم خورد تو سرتون باید به بالای قله برسین و تیربارها رو خاموش کنین.»

بقیه جزئیات عملیات را شرح میدهد و در پایان حرفهایش برای این - که انگیزه بیشتری برای بالا رفتن از قله در ما ایجاد کند میگوید: «اونایی که زودتر به بالای قله برسین و بتونن تیربارچیها رو اسیر کنن، میتونن با ماشین اونو برگردن اردوگاه. بینم امروز کدومتون با ماشین برمیگردین.»

از صبح تا حالا فقط دویده‌ایم و راه رفته‌ایم. خسته، گرسنه و از همه مهم- تر اینکه تشنه هستیم؛ نای راه رفتن را هم نداریم چه رسد به بالا رفتن از کوه و گرفتن تیربارچیها اما در این بیابان گرم، برگشتن با ماشین به اردوگاه، بزرگترین نعمت است.

با دستور فرمانده، حمله فرضی به نیروهای مستقر در بالای کوه روبرو شروع میشود. به محض این که فرمانده دستور حمله را صادر میکند تیربارها هم از بالای قله شروع میکنند به شلیک. ما هم شروع میکنیم به دویدن. بعضی از بچه‌ها انگار نهانگار که تشنه و خسته‌اند؛ مثل آدمهای تازه -

- نفس میدوند. من از توان این بچهها تعجب میکنم و به حالشان غبطه می خورم.

شیب کوه را میگیرم و به حالت دو میروم بالا. گلولههای تیربار از بالای سرمان میگذرند.

به نیمه راه رسیده ایم. من با گروهی هستم که کمی از بقیه جلو تریم. خیلی از بچههایی که ابتدا شروع به دویدن کرده بودند الان عقب افتاده اند. با دیدن آنها یاد این شعر میافتم:

رهر و آن نیست گهی تند و گه آهسته رود

رهر و آن است که آهسته و پیوسته رود

هنوز راه زیادی تا بالای قله مانده است و ما هم خستهتر از قبل. هر چه به

سمت بالا میرویم مسیر، سختتر و توان ما هم کمتر میشود. تیربارها

همچنان شلیک میکنند و گلولهها از بالای سر و اطرافمان میگذرند.

- بعد از حدود نیم ساعت، با هر زحمتی که هست خودمان را به قله می رسانیم. قبل از من تعدادی از بچهها رسیده اند. هر چه سر میچرخانم تیربارچیها را نمیبینم. میپرسم: «پس تیربارچیها چی شدن؟»

یکی از بچهها جواب میدهد: «دلت خوشه! تا ما برسیم، تیربارها رو

جمع کردن و در رفتن.»

راست میگویند؛ تیربارچیها قبل از این که به قله برسیم تیربارها را برداشته و در رفتنند. جلوتر میروم و به شیب آن طرف کوه نگاه میکنم. چند تن از آنها هنوز به پایین کوه نرسیدهاند. پایین کوه هم چند خودروی نظامی را میبینم که آماده حرکت به سمت اردوگاه هستند. تیربارچیهای که زودتر رفتنند و داخل خودرو نشستهاند؛ برای ما دست تکان میدهند. این دست تکان دادن معنی خاصی میدهد!

تازه میفهمم که کلاه گشادی به سرمان رفته است. رفتن به اردوگاه با

ماشین تیربارچیها بهانه‌ای بود که همه ما را در آن هوای گرم و با آن خستگی، تشنگی و گرسنگی، با سرعت هرچه بیشتر به بالای قله بکشاند. نگاهی به پشت سرم میاندازم. بچه‌ها با همه توان در حال بالا آمدن از شیب کوه هستند. دلم به حالشان میسوزد. حتما دل خوش کرده‌اند که با ماشین به اردوگاه برگردند!

- نگاهم را به دور دست میدوزم، به سمت اردوگاه. تا چشم میبیند تپه ماهور است و بیابان. از بالای کوه هم اردوگاه دیده نمیشود. مسافت زیادی را آمده‌ایم و همین مسافت را باید برگردیم. اما با کدام نیرو؟ آخرین توان

خود را صرف بالا آمدن از کوه کرده‌ایم و دیگر رمقی برایمان نمانده است. به هر صورت؛ باید به اردوگاه برگردیم آن هم با پای پیاده و چاره دیگری نیست.

از کوه پایین می‌آییم. آنهایی که هنوز به قله نرسیده‌اند وقتی متوجه میشوند آن بالا خبری نیست از همان جا برمیگردند.

دستم را سایبان کرده و به آسمان نگاه می‌کنم. خورشید خودش را به طرف غرب کشیده؛ یعنی اینکه از ظهر گذشته است.

مجتبی خطاب به من می‌گوید: «نگفتم ما رو تا شب تو این بیابون راه میرن؟ خیلی بیانصافن.»

می‌گویم: «نمیشه خودمون رو به جوی آب برسونیم؟»

مجتبی نگاهی به اطراف میکند و می‌گوید: «نه. اگه بخوایم به جوی

برسیم؛ مسیرون طولانی‌تر میشه، اونوقت تا صبح هم به اردوگاه نمیرسیم.»

ظاهراً چاره‌ای نیست و باید تشنه، راه رفته را برگردیم. به پایین کوه می‌

رسیم و به سمت اردوگاه حرکت می‌کنیم. از تپه‌ماهورها یکی پس از

دیگری بالا می‌رویم و پایین می‌آییم اما باز هم آنچه روبروی ما هست تپه

ماهور است و تپه‌ماهور. سر برمیگردانم؛ بچه‌ها مثل لشکر شکست خورده،

سلانه سلانه راه می‌آیند. هم توانمان تحلیل رفته هم فرماندهی بالای سرمان نیست.

دو ساعتی است که به سمت اردوگاه می‌رویم اما از اردوگاه خبری نیست. سری می‌چرخانم. محمدرضا احسانی با فاصله کمی از من در مسیر اردوگاه است. با اینکه جثه کوچکی دارد اما سر حال است و با چالاکی قدم برمیدارد. نگاهم به نگاهش گره می‌خورد؛ لبخندی می‌زند و سرش را پایین می‌اندازد. تشنگی و خستگی هم در لبخند محمدرضا تأثیری ندارد. بیابان تمامی ندارد. نزدیک غروب است؛ بچه‌هایی که جلوتر هستند ناگهان فریاد می‌زنند: «اردوگاه. اردوگاه.»

همه گردن میکشند و به روبرو نگاه میکنند. از دور چادرهای اردوگاه به اندازه یک قوطی کبریت دیده میشوند. هر چه می‌رویم؛ نمیرسیم. مجتبی به شوخی می‌گوید: «مثل این که یکی داره چادرها رو میکشه عقب!»

هوا کاملاً تاریک شده که به نزدیکی های اردوگاه می‌رسیم. ما اولین گروهی هستیم که وارد اردوگاه می‌شویم. به محض این که جوی آب را می‌بینیم به سمت آن حملهور می‌شویم. این جاست که معنی جمله "آب

مایع حیات است" را به خوبی درک میکنم. از تشنگی زبانمان خشک شده و تکان نمیخورد. دستهایم را به هم میچسبانم و میبرم زیر آب و قلم - قلم از آب جوی مینوشم.

آنهایی که بالای جوی نشستند؛ آب را گلاکود کردهاند اما کسی اهمیت نمیدهد و همه به خوردن آب و رفع تشنگی فکر میکنند. هیچکس نای این را هم ندارد که برود بالاتر و از آب تمیز و زلال بنوشد. آنقدر تشنه و خسته‌ایم که دیگر جایی برای این حرفها نیست.

این برنامه، آخرین برنامه اردو است. اردو به پایان میرسد و در واقع با اتمام اردو، دوره آموزش نظامی تمام میشود.

امروز بیستم مرداد هزار و سیصد و شصت و دو هجری شمسی، آخرین روزی است که در پادگان ۲۱ حمزه هستیم. باید با پادگان خداحافظی کنیم. از بلندگو، اسامی بچههایی که ملاقاتی دارند را اعلام میکنند. من منتظر کسی نیستم که به ملاقات من بیاید اما اسم من هم از بلندگو اعلام میشود.

نمیدانم چه کسی به ملاقاتم آمده. به هر حال؛ خوشحال میشوم و به طرف در پادگان میدوم.

جمعیتی از پدر و مادرها، اقوام، دوستان و آشنایان بچهها که برای ملاقات آمدهاند، جلوی در موج میزند. حلقه‌های کوچک خانواده‌ها که با همدورهاها بگویی می‌کنند، دیدنی است. در این بین بعضی از والدین گریه می‌کنند.

چشم می‌چرخانم داخل جمعیت؛ به دنبال آشنایی، فامیلی می‌گردم. هرچه نگاه می‌کنم آشنایی را نمی‌بینم. دوباره برمی‌گردم جلوی پادگان. کم مانده است ناامید شوم و برگردم که کسی من را به اسم صدا می‌زند. صورتم را برمی‌گردانم. آقای نصیری^۱ را می‌بینم. هم دوست پدرم است، هم دبیر دینی و معارفم.

به طرفش می‌روم. سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم. می‌گوید: «من شما رو برای ملاقات صدا زدم.»

یکی از بچه‌های همدوره، جلوی آقای نصیری ایستاده. انگار نسبتی با هم دارند. آقای نصیری او را معرفی می‌کند: «عبدالحمید؛ برادرمه. همدیگه رو

^۱ عبدالحمید نصیری. برادر بزرگتر عبدالحمید.

که میشناسید؟ »

با خوشحالی میگویم: «بله؛ دیدمشون ولی نمیدونستم برادر شماست.»

با عبدالحمید، گرم احوالپرسی میکنم. او خوشقیافه و بسیار آراسته

است. موهایش مرتب است؛ لباسش اتو دارد، یقه‌بند پیراهن نظامیاش را

بسته و شلوارش را گتر کرده. انگار همین الان پوتینهایش را واکس زده؛

برق میزنند. در همین نگاه اول، نظم و آراستگی او به چشم می‌آید. در

پادگان هیچکدام از بچه‌ها را ندیدم که به اندازه عبدالحمید مرتب و آراسته

باشد. وقتی عبدالحمید با برادرش حرف میزند من لذت میبرم. آنقدر با

برادرش مودبانه برخورد میکند که من کمتر دیده‌ام. موقع صحبت آرام

است و سرش پایین.

آقای نصیری خطاب به من میگوید: «پدر و مادرت خیلی سلام

رسوندن. پدرت خیلی مشغله داشت و نتونست بیاد. از من خواست سلامشون

رو به شما برسونم.»

از آقای نصیری تشکر میکنم و او را با عبدالحمید تنها میگذارم.

آخرین مانع

بیستم مرداد هزار و سیصد و شصت و دو است. دوره آموزش نظامی سخت و فشرده، با همه سختیهایش به پایان رسیده و از این بابت خیلی خوشحالم.

بچه‌ها برای اعزام به جبهه، به دستهای^۱ متعددی تقسیم و منطقه هر دسته مشخص می‌شود. برخی از دستها باید به مناطق جنگی جنوب کشور و برخی به غرب اعزام شوند. دسته سمنان باید به سردشت برود.

زیر آفتاب سوزان مرداد، کنار ده‌ها اتوبوس دو طبقه که برای انتقال نیروها آمده‌اند صف کشیده‌ایم. من و مجتبی کنار هم ایستاده‌ایم. عرق از سر و رویمان سرازیر شده و هر کس با هر چیزی که دم دستش هست برای خودش سایبانی درست کرده یا خودش را باد میزند. یکی دستمالی را

^۱ یگان تاکتیکی و اداری نظامی که بین 26 تا 55 نفر است.

خیس کرده و روی سرش انداخته، یکی هم با تکه مقوایی برای خودش سایبانی درست کرده، بعضیها هم دستشان را روی سرشان گرفته‌اند. چند نفری هم که کوتاهقد هستند در سایه بلندقدها جا خوش کرده‌اند. کوتاهقد بودن هم جاهایی به درد می‌خورد!

محمد رضا کمی عقب‌تر توی صف ایستاده. گاه، نگاهمان به هم گره می‌خورد و محمد رضا مثل همیشه لبخندی می‌زند، سرش را پایین می‌اندازد و دوباره نگاه‌های ما از هم جدا می‌شود. اغلب که همدیگر را از دور می‌بینیم من سری تکان می‌دهم و او هم تبسمی بر لبانش نقش می‌بندد. محمد رضا پسر آرامی است. گرچه من از قبل محمد رضا را می‌شناختم اما در طول دوره آموزش نظامی، صمیمیت و رفاقت خاصی بین من و او برقرار نشد. شاید به این دلیل که خوابگاه‌های ما از هم جدا بود البته موقع تمرین نظامی هم اغلب در گروه‌های جدا از هم بودیم و کمتر همدیگر را می‌دیدیم.

انتظارها به پایان می‌رسد. سوار اتوبوس می‌شوم و طبق عادت، یک - راست می‌روم کنار پنجره، مینشینم روی صندلی عقب اتوبوس. مجتبی هم می‌نشیند کنارم.

از پنجره صندلی عقب اتوبوس می‌شود همه‌جا را خوب دید. هنوز خیلی‌ها زیر تیغ آفتاب منتظرند تا نوبتشان برسد. اردشیر هم جلوی در اتوبوس ایستاده و اوضاع و احوال را زیر نظر دارد.

مجتبی در حالی که با سر به اردشیر اشاره می‌کند می‌گوید: «بالاخره از دست «بشین - پاشو» هاش راحت شدیم.»

لحظات پایانی دوره است، بچه‌ها از این فرصت استفاده کرده و با دوستان هم‌دوره خداحافظی میکنند. یکی صورت به صورت دوست هم - دورهاش گذاشته و در گوشش چیزی نجوا میکند. یکی به دیگری نشانی می‌دهد و می‌گوید: «یادت نره؛ حتما نامه بنویس. رسیدی منطقه؛ عکس بفرست...» یکی هم دست در گردن دوستش انداخته و نمیتواند به سادگی از او جدا شود.

خطاب به مجتبی می‌گویم: «کی حرکت می‌کریم؟ من که از گرما پختم!»

مجتبی با دست عرق پیشانیاش را پاک میکند و با بیحوصلگی می - گوید: «اگه ما رو بیرن اهواز چی؟ اونجا صد دفعه آرزو می‌کنی که کاش همین‌جا بودی!»

با خودم میگویم: «می گن هوای اهواز خیلی گرم و شرحیه. بعضی روزها، دما به بالای ۴۵ درجه هم می‌رسه. تو سنگر باید بدون پنکه و کولر سر کنیم. نه بابا؛ با یه تکه مقوا هم می‌شه بادبزنی درست کرد. حالا مگه بادبزنی جای کولر گازی رو می‌گیره؟ آگه ما رو بیرن اهواز، راست راستی از گرما می‌پزیم...»

به حرفهای مجتبی و گرمایی که قرار است پوستمان را بکند فکر می‌کنم که فریاد اردشیر افکارم را پاره می‌کند: «مگه با تو نیستم بچه! یه حرف رو چند بار میزنن؟ چرا حرف حالت نمی‌شه؟ برو بایست اونجا.»

اردشیر به جایی که صفاخواه^۱ و سنگسری^۲، نزدیک در اتوبوس و خارج صف ایستاده‌اند اشاره می‌کند. او جلوی محمدرضا احسانی را گرفته و اجازه نمی‌دهد که سوار اتوبوس شود.

به مجتبی می‌گویم: «چه خبره؟ چرا اردشیر جلوی محمدرضا رو گرفته و اجازه نمی‌ده که سوار بشه؟ چرا صفاخواه و سنگسری اونجا ایستادن؟»

^۱ حسین صفاخواه، ساکن سمنان.

^۲ حسین سنگسری: فرزند محمد حسن و اهل سرخه سمنان که در تاریخ 1365/2/31 در منطقه مهران به شهادت میرسد.

مجتبی هم دارد با تعجب به بیرون نگاه می‌کند. بدون این که نگاهش را از اردشیر و محمدرضا بردارد، با حرکت سر و دست به من می‌فهماند که او هم چیزی نمی‌داند.

محمدرضا تلاش می‌کند تا سوار اتوبوس شود اما اردشیری دست‌هایش را مثل میله آهنی جلوی در اتوبوس گرفته و اجازه نمی‌دهد. محمدرضا هم دست‌بردار نیست و اصرار دارد تا به هر شکل ممکن سوار اتوبوس شود. او مدام می‌گوید: «تو رو خدا! بگزارین منم سوار بشم. منم می‌خوام برم.»

بعد از کمی بگومگو، اردشیر وقتی سماجت محمدرضا را می‌بیند؛ عصبانی می‌شود، از جا بلندش می‌کند و می‌گذارد کنار آن دو نفر و می‌گوید: «دیگه داری عصبانیم میکنی بچه! همینجا میمونی و تکون نمیخوری. نینم بیای طرف اتوبوس.»

از پنجره اتوبوس، محمدرضا را زیر نظر گرفته و ماجرا را با دقت دنبال می‌کنم. او درحالی که اشک می‌ریزد، با حسرت به بچه‌هایی که سوار اتوبوس می‌شوند نگاه می‌کند. انگار قرار است ما را به یک سفر تفریحی در منطقه‌ای خوش آب و هوا ببرند! فکرش را هم نمیکرد که اینجا دوباره مانع رفتنش بشوند.

مجتبی که انگار چیزی یادش آمده، به محمدرضا، صفاخواه و سنگسری اشاره می‌کند و می‌گوید: «فکر کنم به خاطر این که قدشون کوتاهه اجازه نمی‌دن بیلن.»

بعد رو به من کرده و ادامه می‌دهد: «تازگی‌ها رادیوهای خارجی، مدام می‌گن ایرانی‌ها بچه‌مدرسه‌ای‌ها رو به زور می‌فرستن جبهه. شاید به خاطر این باشه.»

به خودم می‌گویم: «حالا که به محمدرضا اجازه نمی‌دن بیاد، چرا اینقدر اصرار می‌کنه؟ می‌تونه برگرده خونه و به درس و مشقش برسه؛ اون موقع هم به تکلیفش عمل کرده هم دیگه مسئولیتی رو دوشش نیست.»

اردشیر با همان حالت هم‌پیشگی، با پاهای باز، جلوی در اتوبوس ایستاده و شش دانگ حواسش به بچه‌هاست. به یکباره محمدرضا خیز برمی‌دارد؛ میدود به طرف در اتوبوس و سعی می‌کند از وسط پاهای اردشیر رد شده و وارد اتوبوس شود. اردشیر فوری پاهایش را جمع می‌کند و او را بین پاهایش گیسو می‌اندازد. محمدرضا اشک می‌ریزد و گریه می‌کند، اردشیر هم فقط به او نگاه می‌کند و می‌خندد. همه داریم با تعجب به این ماجرا نگاه می‌کنیم.

محمدرضا سعی می کند به هر شکل ممکن از وسط پاهای اردشیر رد شود. اردشیر که از این همه یک دندگی و سماجت محمدرضا خنده اش گرفته، او را به حال خود می گذارد. محمدرضا هم از این فرصت طلایی استفاده کرده و فوراً سوار اتوبوس میشود.

محمدرضا نفس زنان، همینکه وارد اتوبوس می شود میله وسط اتوبوس را محکم می گیرد تا اردشیر نتواند پلدهاش کند. اردشیر در چشم بههم زدنی می آید توی اتوبوس و دست محمدرضا را میگیرد. محمدرضا در حالی که اشک می ریزد مدام تکرار می کند: «تو رو خدا؛ منم می خوام برم. بگزار منم برم...»

کم مانده؛ دست اردشیر را ببوسد و بخواهد که اجازه بدهد به جبهه برود. اردشیر هم دست بردار نیست، دست محمدرضا را میکشد و می - خواهد از اتوبوس پلدهاش کند.

شیرازی که پایین اتوبوس است؛ متوجه جروبحث اردشیر شده و وارد اتوبوس می شود. محمدرضا با دیدن شیرازی، به این امید که بتواند با میانجیگری او از دست اردشیر خلاص شده و به جبهه برود، شروع می کند به التماس او: «منم می خوام برم جبهه. تو رو خدا؛ بگزار این منم برم...»

شیرازی سعی می‌کند با نصیحت کردن محمدرضا، او را از رفتن منصرف کرده و متقاعد کند که برگردد: «همه جوان‌ها دوست دارن برن جبهه. فعلاً به اندازه کافی نیرو داره میره. جنگ هم که حالا حالاها ادامه داره. تو می‌تونی برگردی و با گروه‌های بعدی بری. نگران نباش...»

دقایقی اردشیر و شیرازی با محمدرضا حرف می‌زنند؛ شاید بتوانند رضایش کنند که از اتوبوس بپلده شود اما او همچنان بر خواسته خود پافشاری می‌کند و اصرار دارد تا با هم‌پن گروه اعزام شود.

ما ساکت نشستیم و فقط به آن‌ها نگاه می‌کنیم. برای ما جالب است که بدانیم کدام طرف پیروز میدان خواهد بود و سرانجام ماجرا چه خواهد شد.

گرمای داخل اتوبوس طاقتفرساست و باید هر چه سریع‌تر حرکت کنیم. وقتی اردشیر می‌بیند نصیحت کردن نتیجه‌ای ندارد، سرانجام صبرش لبریز می‌شود. با عصبانیت و شدت دست محمدرضا را از میله اتوبوس جدا کرده و درحالی‌که او را کشان‌کشان از اتوبوس خارج می‌کند می‌گوید:

«عجب بچه پررویه! هر چی می‌گم حالش نمی‌شه! بچه به این سمجی ندیده بودم! فکر می‌کنه باهاش شوخی دارم. بچه جون، تو الان نمی‌تونی بری جبهه. می‌فهمی یا نه؟»

به هر ترتیبی است، از اتوبوس پلدهاش می‌کند؛ می‌برد کنار صفاخواه و سنگسری و می‌گوید: «از اینجا تکون نمی‌خوری. فهمیدی؟ مثل بچه آدم می‌ایستی سر جات. این دفعه ییلی طرف اتوبوس خودت می‌دونی.»

صورت اردشیر برافروخته شده و چشمانش بیشتر از همیشه درشت و غضبناک. چنان چشم‌غره‌ای به محمدرضا می‌رود که او را سر جایش میخ‌کوب می‌کند. محمدرضا که از این همه جدیت و عصبانیت اردشیر جاخورده، ساکت می‌شود.

با شناختی که از محمدرضا دارم، میدانم بچه‌ای نیست که در این موقعیت جار و جنجال به پا کند. سرش را می‌اندازد پایین؛ ساکت و آرام کنار دو تن بسیجی دیگر می‌ایستد. به نظر می‌رسد از عصبانیت اردشیر ترسیده و تسلیم شده. شاید هم پذیرفته که دیگر اصرار و پافشاری فایده‌ای ندارد و باید از همینجا با ما خداحافظی کُله و به خانه برگردد.

ظرفیت تکمیل شده و اتوبوس آماده حرکت است. هنوز بعضی از بچه‌ها داخل اتوبوس در حال جابه‌جا شدن هستند. بعضی هم از آخرین فرصت‌ها استفاده کرده، برای دوستان هم‌دوره‌ای دست تکان می‌دهند و خداحافظی میکنند. تعدادی هم از پنجره اتوبوس آویزان شده و با آنها بی که پایین

هستند حرف می‌زنند.

شاید این آخرین دیدار باشد! شاید به همین دلیل است که نمی‌توان به راحتی از دوستان هم‌دوره خداحافظی کرد و از آن‌ها جدا شد.

در این گیرودار یکی از بچه‌ها از داخل اتوبوس با صدای بلند خطاب به آنهایی که پایین هستند می‌گوید: «یادتون نره؛ شهید شدین حتما خبر بدین بیاییم حلواتون رو بخوریم!»

جلوی در اتوبوس همه‌ای است. یکی می‌رود، یکی می‌آید، یکی داد می‌زند. اردشیر هم پشت سر هم داد می‌زند: «بخشین سرجات. نرو پایین. کجا می‌ری؟ اتوبوس الآن حرکت می‌کنه. مگه با تو نیستم بچه؟ بیشین دیگه...»

همه حواسم به محمدرضا است و می‌خواهم بدانم که او بالاخره چه‌کار میکند. میماند یا ... محمدرضا که با دقت اوضاع را زیر نظر دارد در یک لحظه از شلوغی و همه‌می جلوی در اتوبوس استفاده کرده، بدون این‌که

اردشیر متوجه او بشود به سرعت خودش را به عقب اتوبوس میرساند. با

اشاره دست، از من می‌خواهد پنجره اتوبوس را تا آخر باز کنم. من هم همین کار را می‌کنم. محمدرضا همین‌طور که مواظب است تا اردشیر او را نیند، ساکش را از پنجره به داخل اتوبوس پرتاب می‌کند بعد هم دست می -

اندازد و محکم لبه پنجره را می‌گیرد و خودش را بالا می‌کشد. ناخودآگاه کمکش می‌کنم؛ بازویش را می‌گیرم و او را به داخل می‌کشم.

محمدرضا به محض این که وارد اتوبوس می‌شود، از روی پاهایم سر می‌خورد و روی پله‌های در عقب که بسته است، مخفی می‌شود. برای این که مطمئن شود اردشیر او را نمی‌بیند، می‌خوابد کف پله و ساکش را هم می‌گذارد روی خودش.

احسانی از این که توانسته بعد از آن همه جروبحث و کش و قوس، سوار اتوبوس بشود خیلی خوشحال است اما باز هم نگران و مضطرب از اینکه اردشیر او را دیده و پلدهاش کند.

من و بچه‌هایی که روی صندلی عقب اتوبوس نشسته‌ایم به محمدرضا خیره می‌شویم. او از زیر ساکش دزدکی نگاهمان می‌کند. انگشتش را

می‌گذارد روی بینی‌اش و ابروهایش را بالا می‌اندازد و با ایما و اشاره، می‌خواهد که حرفی نزنیم و کاری نکنیم که اردشیر متوجه حضورش در اتوبوس بشود. ما شروع می‌کنیم به حرف زدن با هم و به قول معروف خودمان را می‌زنیم به کوچه علی‌چپ. شتر دیدی؟ ندیدی!

نگرانم؛ درست مثل این که قرار است من را از اتوبوس پیاده کنند. این

دفعه با دفعه‌های قبلی فرق دارد. فکر کنم اگر اردشیر محمدرضا را ببیند، اول کشیده‌های آبدار میچسباند در گوشش و بعد با لگد پرتش میکند پایین.

همینطور که در دلم شجاعت محمدرضا را تحسین میکنم، خدا خدا میکنم که اردشیر به انتهای اتوبوس نیاید. دلم می‌خواهد حالا که توانسته با این نقشه جالب از دست اردشیر در رفته و سوار اتوبوس شود، همراه ما به جبهه بیلید.

نگاهم را در اطراف اتوبوس میچرخانم. سنگسری و صفاخواه هنوز نزدیک اتوبوس ایستاده‌اند. صفاخواه چیزی در گوش سنگسری میگوید بعد هر دو به اطراف نگاه میکنند و در حالی که حواسشان به اردشیر است با سرعت به طرف اتوبوس جلویی میدوند.

همچنان جلوی در اتوبوس همه‌هاست. اردشیر از پس بچه‌ها برنمی‌آید. فرمانهایش دیگر خریداری ندارد. بچه‌ها مطمئن هستند که دیگر نمیتواند آنها را اذیت کند. بعضیها میخواهند بشین-پاشوهایش را تلافی کنند. البته هنوز هم از او حساب میبریم.

اتوبوسهای دیگر هم باید تکمیل شوند تا با هم حرکت کنیم. اردشیر

آنقدر درگیر است که متوجه صفاخواه و سنگسری نمیشود. آنها هم مثل محمدرضا از دست اردشیر در رفته و سوار اتوبوس جلویی میشوند. انگار آموزش نظامی موثر بوده؛ بچهها تر و فرزندها و تاکتیکهای فرار و استتار را به خوبی یاد گرفتهاند.

بیشتر بچهها در جای خودشان نشستهاند. اردشیر به عنوان آخرین دیدار و وداع میگوید: «بچهها؛ دوره آموزشی تموم شده و به امید خدا دارین می رین جبهه. باید نشون بدین چی یاد گرفتین. اگه تو دوره آموزشی چیزی گفتم یا به کسی سخت گرفتم لازمه دوره بوده. من از همهتون حلالیت می خوام. برید؛ خدا پشتوپناهتون...»

بعد برای این که شوخی کرده باشد قیافهش را جدی میکند و میگوید:

«بچه بیشین سرجات.»

این اولین بار است که میشنوم اردشیر با این لحن حرف میزند. این طرز حرف زدنش برایمان تازگی دارد. چیزهایی که تا امروز از او شنیده بودم «ساکت باش. بیشین. پاشو. بدو. بیا. برو...» و مثل اینها بوده. فکر نمی کردم اردشیر بلد باشد اینطوری هم حرف بزند!

محمدرضا از خوشحالی در پوست خود نمیگنجد و لبخندی حاکی از

رضایت بر لبانش نقش بسته. از همان لبخندهای همیشگی که صورتش را زیبا و دوست‌داشتنی می‌کند. احساس موفقیت در چشمانش موج میزند. انگار او در زندگی فقط هم‌بین یک آرزو را داشته و آن هم حالا برآورده شده.

در اتوبوس بسته می‌شود و اتوبوس راه می‌افتد. محمدرضا و ما که دور و برش هستیم، نفس راحتی میکشیم.

یکی بلند می‌گوید: «برای سلامتی همه رزمندگان اسلام صلوات.»
صدای صلوات، فضای ماشین را پر میکند. محمدرضا به‌خاطر موفقیتش بلندتر از بقیه صلوات می‌فرستد: «اللهم صلِّ علی محمدٍ و آلِ مُحَمَّدٍ»

تا به سِری و میلاوی

از پادگان ۲۱ حمزه، به پایانه مسافربری جنوب تهران میرویم و با اتوبوسهای بین شهری به سمت سردشت حرکت میکنیم. شب به زنجان می‌رسیم و در اعزام نیروی^۱ سپاه زنجان می‌خواهیم. صبح زود به حرکت خودمان ادامه می‌دهیم.

دو ساعتی از ظهر گذشته که در اعزام نیروی ارومیه توقف می‌کنیم. در محوطه، استخری تعبیه شده. بچه‌ها از خدا خواسته؛ تنی به آب می‌زنند. دلی که از عزا در می‌آوریم؛ مینشینیم لب استخر تا نفسی تازه کنیم. یکباره یکی از بچه‌ها فریاد می‌زند: «داره غرق میشه. بگیریدش. داره غرق میشه.» «یکی از بچه‌ها در عمق چهار متری، توی آب دست و پا می‌زند. خودش را به سطح آب میرساند و دوباره فرو میرود. نجات‌غریق، فوراً او را از

^۱ این اصطلاح به جاهایی که نیروهای بسیجی برای اعزام به جبهه ساماندهی میشدند یا در هنگام تردد بین شهرها مدتی در آن استراحت میکردند اطلاق میشد. (نویسنده)

آب در میآورد. همه دورش جمع میشویم. میپرسم: «آخه تو که شنا بلد نیستی چرا پریدی تو عمق چار متری؟»

میگوید: «خیال میکردم عمق همهجاى استخر یکیه؟ اول تو یه متری کمی شنا کردم بعد او دم کنار استخر و قدم زدم. وقتی به آخر استخر رسیدم؛ پریدم تو استخر که اینجوری شد.»

شب را در ارومیه میخوابیم. بیست و دوم مرداد است. هنوز دقایقی از طلوع خورشید نگذشته که ورزش صبحگاهی را در مسیر بلوار اعزام نیروی ارومیه انجام میدهیم. هوای مطبوع صبح، درختان بلند چنار و جوی آب وسط بلوار، ورزش صبحگاهی را بسیار دلنشین و متفاوت با روزهای قبل کرده است. آنقدر متفاوت که بچهها هنگام دو نظامی ضربه پای شماره چهار را با چنان صلابتی به زمین میکوبند که صدای آن در تمام بلوار می پیچد و شیشه ساختمانها میلرزد. مردم رهگذر از نظم و هماهنگی ما خوششان آمده؛ در پیادهرو ایستادهاند و ما را تماشا میکنند.

بعد از خوردن صبحانه، بلافاصله به سمت سردشت حرکت میکنیم. داخل اتوبوس مثل همیشه روی صندلی آخر و کنار پنجره مینشینم. مجتبی هم میآید کنارم. منظرههای اطراف بسیار دیدنی است.

اولین باری است که به غرب کشور آمده‌ام. دلم می‌خواهد همه‌جا را خوب ببینم. از ارومیه که خارج می‌شویم باغهای زیبای سیب در دو طرف جاده خودنمایی میکنند. ردیفهای منظم درختان سیب در باغهایی که در بعضی، خانهای زیبا هم ساخته شده، جلوهای خاص دارد. در طول راه، از کنار دریاچه ارومیه می‌گذریم. رشته کوههای زاگرس، شهرها و روستاهای کوهستانی، دشتهای سرسبز، باغها و مزارع، همه و همه دیدنی است.

اشنویه و پیرانشهر را پشتسر می‌گذاریم. ظهر بیست و دوم مرداد است که وارد شهر سردشت می‌شویم. سردشت در دامنه کوه گردسور واقع شده. طبق اطلاعاتم از نقشه ایران، به فاصله کمی پشت کوه گردسور به سمت غرب، مرز ایران و عراق است.

سردشت شهری مرزی و زیبا از توابع آذربایجان غربی است که مردم آن آداب و رسوم خاص خودشان را دارند و به زبان کردی حرف می‌زنند. زبانی که گرچه آن را نمی‌فهمم اما خیلی زیبا و دوستداشتنی است. روز دوم است که اسلحه و مهمات را تحویل می‌گیریم و به دو گروه تقسیم می‌شویم.

- صبح روز سوم، یکی که به نظر میرسد سرگروه است از ما میخواهد زودتر صبحانه را بخوریم و برای رفتن به منطقه آماده شویم.
- بعد از صبحانه، هر گروه سوار ماشینی میشویم و به سمت پایگاههایی که از قبل مشخص شده حرکت میکنیم. کمی که از سردشت دور می شویم یکی از بچهها میگوید: «دارن ما رو میرن بصره.»
- خیلی تعجب میکنم. به خودم میگویم: «بصره که یکی از شهرهای عراقه. مگه دست ما افتاده؟»
- از مجتبی میپرسم: «این بصره که میگن کجاست؟ نکنه قراره ما رو بیرن عراق؟»
- مجتبی در جوابم میگوید: «منم دقیق نمیدونم. فکر کنم دارن با رمز حرف میزنن که دشمن متوجه نشه. احتمالا ما هم باید از این به بعد با رمز حرف بزنیم!»
- از سردشت خارج میشویم. مناظر اطراف جاده آنقدر زیبا و دیدنی است که چشم از آن برنمیدارم. کوههای پوشیده از درختان جنگلی، دشتهای سرسبز، گللهای گاومیش، روستاهای کنار جاده با خانههای سنگی و خشتی و مردان و زنانی که با لباس کردی مشغول کار و فعالیتند؛

همه و همه برایم تازگی دارند. همینطور که از تماشای مناظر اطراف لذت میبرم، به تابلوهای کنار جاده هم توجه میکنم. روی تابلویی نوشته شده «بانه ۲۰ کیلومتر».

نزدیک به ۱۰ کیلومتر از سردشت دور شده‌ایم. ماشین کنار جاده توقف میکند. روبروی ما پلی فلزی است که خودرویی از آن میگذرد. به رودخانه‌های رسیده‌ایم. راننده مینیوس که با یکی از بچه‌ها حرف میزند؛ میگوید: «محلها به رودخونه میگن زاب^۱».

خودرو که از روی پل میگذرد نوبت به ما میرسد. پل آنقدر باریک است که دو تا ماشین نمیتوانند کنار هم از رویش عبور کنند. به رودخانه نگاه میکنم. رودخانه‌های است پر آب با دهانه‌های نزدیک به بیست متر که از شمال به جنوب جریان دارد. تا حالا رودی به این بزرگی و زیبایی ندیده بودم.

شش کیلومتری از پل به طرف بانه آمده‌ایم که ماشین از سمت راست میپیچد داخل جاده‌های خاکی که به سمت جنوب امتداد دارد. ماشین دیگر

^۱ به زبان کردی کیلهشین هم نامیده میشود. به آن بادیناوا هم میگویند.

- درست روبروی ما میپیچد توی جاده خاکی و در حقیقت از ما جدا می شود. راننده مینیوس میگوید: «اون ماشین رفت روستای مَکَل آباد^۱. به زبون کردی به اون روستا میگن می‌گلاوی.»

^۱ روستاهای بسره و مکلاآباد در 17 کیلومتری سردشت و در دو طرف جاده سردشت-بانه واقع شده‌اند. مردم آنها کُرد هستند و به زبان کُردی صحبت میکنند. هر کدام از این دو روستا در سال 1362 حدود 30 خانوار جمعیت داشت. (نویسنده)

صبح دهم

نزدیک به دو کیلومتر در جاده خاکی پیش میرویم که به خاکریز پایگاه میرسیم. خودرو میایستد و یکی یکی پیاده میشویم. به اطراف نگاه میکنم. تا چشم کار میکند کوه است و تپه. همه پوشیده از درختان جنگلی که در نگاه اول توجه ما را جلب میکند.

سردشت در طرف راستمان در دامنه کوه خودنمایی میکند. این پایگاه جایی است که باید چند ماهی را در آن زندگی کنیم و آن را وطن موقت خودمان بدانیم.

وارد خاکریز میشوم و از روی کنجاوی دوری میزنم. محوطه کوچکی که دورتادورش خاکریز و فقط از گوشه شمالی به جاده خاکی باز است. وسط خاکریز ساختمانی آجری^۱ با سقف شیروانی خودنمایی میکند. حدس میزنم که محل استقرار ما همین ساختمان است اما خیلی زود متوجه

^۱ عکس پیوست (منظره عمومی روستای بسره).
ساختمان مدرسه و خاکریز در عکس دیده میشود.

میشوم این ساختمان، قبلا مدرسه روستا بوده و مدتی است که متروکه است.

اطراف خاکریز سه سنگر نگهداری ساخته شده، سنگر بیسیم در ضلع غربی خاکریز و سنگر بزرگتری هم کنار مدرسه دیده میشود که سنگر استراحت و خواب است.

هنوز تعدادی از بجههای گروه قبلی در پایگاه هستند. با آنها احوالپرسی میکنیم. فرمانده آنها نکاتی را در مورد موقعیت پایگاه، سنگرها و سایر مسایل حفاظتی و امنیتی به ما یادآوری میکند. از حرفهای فرمانده متوجه میشوم که به خاکریزی که در آن هستیم، تپه میگویند.

اطراف خاکریز تا محدوده وسیعی در جهت شرق و شمال پوشیده از درختان جنگلی است اما در جهت غرب به فاصله کمی به دره منتهی می شود. از جهت جنوب، تپه با شیب تندی به روستا متصل است. محدوده خاکریز کوچک است و در همین چند دقیقه، همه گوشه و کنار آن را دور میزنم.

از بالای تپه نگاهی به روستا میاندازم. روستای کوچکی است با نزدیک

به سی‌خانه. مجتبی میگوید: «به زبان محلی به روستا میگویند به سِری^۱!»

همراه با مجتبی از شب تپه پایین میرویم. تنها راه ارتباطی تپه و روستا

راهی پاکوب است. جاده روستا در همان ابتدای خاکریز تمام میشود.

مسجد روستا که در ورودی آن قرار دارد؛ ساختمان کوچکی است که با

سنگ و خشت ساخته شده و سقف آن را با تیرهای چوبی و پوشال

پوشاندهاند. ورودی مسجد راهرو کوچکی است که به نمازخانه منتهی می -

شود و سمت چپ آن به اتاقی راه دارد.

خوابگاه و محل استقرار ما همین مسجد است. ساکم را میگذارم کنار

اولین پنجره دیوار جنوبی نمازخانه. مجتبی هم ساکش را میگذارد کنار

ساک من. عبدالحمید هم با فاصله دو سه نفر آنطرفتر، ساکش را نزدیک

پنجره دوم میگذارد.

بلافاصله از مسجد بیرون می‌آیم؛ نگاهی به اطراف میاندازم. بسیار

کنجکاو و مشتاقم تا هر چه زودتر گوشه و کنار پایگاه را بشناسم و با حال و

هوای منطقه آشنا بشوم. بچهها در حال جابهجا شدن و استقرار هستند. از

^۱ با توجه به اینکه نام روستا به زبان کردی بهسیری است، به نظر میرسد تلفظ بسره به فارسی دقیقتر از بصره است. (نویسنده)

شیب تپه به روی پشتبام مسجد میروم. از اینجا مناظر اطراف به خوبی دیده میشود. روی پشتبام مسجد سنگری تعبیه شده. روی گونیهای سنگر مینشینم و اطراف را تماشا میکنم. نگاهم را از درختان بلوط و سپیدار نزدیک روستا به اطراف میچرخانم. کوههای سرسبز و زیبا، ناخودآگاه نگاهم را آرام آرام به طرف سردشت میبرد و به قله بالای آن میرساند. چرخش نور در تپهها، کوهها و لابهلای درختان بلوط، مناظر زیبا و چشمنوازی را در مقابل دیدگان قرار داده است، مانند یک تابلوی نقاشی. گرچه مرداد است اما هوا، مطبوع و ملایم است؛ با هوای گرم تهران و سمنان خیلی فرق دارد. در نگاه اول، اینجا همه چیز زیبا و دیدنی است اما حیف که جنگ است و درگیری.

همینطور که محو تماشای مناظر اطراف هستم صدای مجتبی من را به خود میآورد: «بچهها همه جمع بشین تو مسجد. فرمانده کارمون داره.»
وارد نمازخانه که میشوم میبینم سرگروه کنار پنجره ایستاده. از خودم میپرسم: «با این سن فرمانده شده؟»

جوانی ریشو با قدی متوسط و لاغر اندام هم کنار او ایستاده. وقتی همه

میآیند؛ او خودش را امرالله^۱ خلیلی^۱ فرمانده گروهان معرفی میکند و آن جوان ریشو را هم ماشاءالله نظری^۲ به عنوان فرمانده گروه. امرالله از همه میخواهد که در نبود او از ماشاءالله دستور بگیریم.

ماشاءالله جوانی بیست ساله است. حتما قابلیت‌هایی از خود نشان داده که به این سمت رسیده.

امرالله بچه‌ها را به دو گروه تقسیم میکند. طبق دستور او، من و مجتبی با پانزده تن از بچه‌ها باید توی روستا و ده تن از بچه‌ها در خاکریز بالای تپه مستقر بشویم.

بعد از این آشنایی، امرالله در حالی که به اتاق سمت چپ راهرو مسجد اشاره میکند، خطاب به من و مجتبی میگوید: «ببین تو اتاق فرماندهی. کارتون دارم.»

^۱ فرزند قدرت‌الله اهل سمنان. متولد 1343 که در تاریخ 1362/12/24 و در سن 19 سالگی در عملیات خیبر در منطقه جزیره مجنون به شهادت میرسد.

^۲ ماشاءالله نظری. اهل سمنان. او در سال 1365 و در سن 22 سالگی در عملیات کربلای 1 و در منطقه مهران به شهادت میرسد.

ام‌الله به ما میگوید: «شما پاسبخش^۱ گروه هستین. باید به ماشاءالله کمک کنین. هممون تازه اومدیم به این منطقه و شناختی نداریم. شما باید کمک کنین تا گروه هر چه زودتر به منطقه توجیه بشه.»

ام‌الله با خوشرویی با ما صحبت میکند و در تمام مدتی که حرف میزند لبخندی بر لب دارد. خوش سیما است و چشمانش درخشش خاصی دارد. او در عین حال جدیت یک فرمانده را هم دارد. طوری با ما حرف میزند که دیگر جای هیچ سوالی نمیماند.

نمیدانم چرا من و مجتبی به عنوان پاسبخش انتخاب شدیم. شاید به دلیل این که بزرگتر از بقیه هستیم اما نه؛ بزرگتر از ما هم توی گروه هستند.

از اتاق فرماندهی بیرون می‌آیم. جلوی مسجد میایستم و روستا و اطراف آن را برانداز میکنم. حالا که وضعیت استقرارمان مشخص شده، دلم میخواهد گشتی در روستا بزنم.

خواستهام را با مجتبی در میان میگذارم. او هم مشتاق نشان میدهد و

^۱ فردی که مسئول تعویض نگهبانان در ساعت معین است.

فوری قبول میکند. از ماشاءالله اجازه میگیریم. از شب جلوی مسجد پایین میرویم و حین قدم زدن، با هم صحبت میکنیم. بعد از دوره آموزش نظامی، تازه فرصتی دست داده تا با هم گپوگفتی کنیم و بیشتر با همدیگر آشنا بشویم. مجتبی میگوید: «خونمون تو خیابون ابوذر. بابام مغازه قالی - فروشی داره. مغازهمون هم تو همون خیابونه. منم بعد از ظهرها میرم مغازه بابام.»

میگویم: «چه خوب. پس وقتی رفتیم سمنان منم بعد از ظهرها میام مغازه بابات.»

لبخندی میزند و میگوید: «اگه زنده برگشتیم باشه؛ بیا.»
من هم برای اینکه خودم را بیشتر معرفی کنم میگویم: «بابام کارمند آموزش و پرورشه.»

بعد با خنده میگویم: «آموزش و پرورش سمنان رو که بلدی؟»
همینطور که با هم حرف میزنیم با دقت به اطراف نگاه میکنم. وارد کوچه پایین مسجد میشویم. کوچه باریکی است با شیبی ملایم. در خانهای چند زن روستایی در حال پختن نان هستند. ما را که میبینند سلام و احوالپرسی میکنند. در همین برخورد اول با مردم روستا حس میکنم که

مردمی مهربان و مهماننوازند.

بعد از گذشتن از هفت هشت خانه، به رودخانه میرسیم که از شرق به غرب جاری است. در مسیر رودخانه به سمت شرق قدم میزنیم. در هنگام عبور از کوچهها، مردم روستا با لبخند و خوشرویی با ما احوالپرسی می کنند. به نظر میرسد آنها هم میخواهند با ما آشنا شوند. برخوردهای مردم روستا حاکی از آن است که از حضور ما دلگیر و ناراحت نیستند.

روستای بسره در دره کوچکی قرار گرفته و از سه طرف با تپه‌های پوشیده از درختان جنگلی محاصره شده است. درختان جنگلی بیشتر از نوع بلوط و درختان کوتاه انگور و امرود هستند. روستا از غرب به دره‌ای منتهی میشود که تا دوردست ادامه دارد. رودخانه روستا هم در این دره سرازیر میشود و به رود زاب میریزد. در امتداد دره، درختان بلند سرپیدار قد برافراشته‌اند. چشمه آبی از فراز تپه‌ای در شرق روستا فرو می‌ریزد و آبشار کوچک و زیبایی را خلق میکند. مردم روستا، آب شربشان را از این آبشار بر میدارند.

خانه‌های روستا هم مثل مسجد، با سنگ، خشت، چوب و پوشال ساخته شده. تعدادی از خانه‌های روستا در شیب تپه بنا شده، طوری که پشتبام

خانهای پایینی با کوچه بالایی همسطح و حیاط خانهای بالایی محسوب میشود. اغلب روستاییان، کنار منزل خود گاو یا گاو میش نگهداری می کنند. پایین مسجد به طرف شرق، میدانگاهی است که تقریباً وسط روستا واقع شده است.

در این گشتوگذار، موقعیت سنگرهای پایگاه را هم واریسی میکنیم. هفت سنگر در اطراف روستا ساخته شده است. در بین سنگرها، سنگری نعلاسبی در غرب روستا موقعیت متفاوتی دارد. این سنگر نزدیک جنگل است و با خانهای روستا فاصله دارد. در مجموع با سنگرهای روی تپه، ده سنگر نگهبانی در پایگاه تعبیه شده است.

چند روزی از حضورمان در پایگاه بصره میگذرد. اوضاع خوب است. مناظر زیبا، آب و هوای مطبوع و از همه مهمتر اینکه دیگر از صبحگاه، نظامجمع، کلاغیر، سینهخیز و «بشین - پاشو» خبری نیست. روزها را اغلب میتوانیم استراحت کنیم و کنار هم باشیم. اینجا بیشترین کار بچهها،

نگهبانی در شب است.

گروه کوچکی هستیم و بیشتر اوقات روز را با هم میگذرانیم. من بیشتر با مجتبی و عبدالحمید هستم. عبدالحمید با بقیه فرق دارد. بسیار مؤدب است و از شوخیهای بیمورد پرهیز میکند. با کسی صحبت میکند، آنقدر متین است که اجازه شوخی کردن را نمیدهد. در همه حال آراسته و بانزاکت است، موقع غذا خوردن، موقع نگاهبانی و حتی وقت خوابیدن تر و تمیز و مرتب است. نمازهایش را هم با لحن زیبایی میخواند و سورههای قرآن را با صوتی دلنشین قرائت میکند که آدم را جذب میکند. از لحن قرآن عبدالحمید در نماز، لذت میبرم و دلم میخوهد بدون جلب توجه، به قرائت او در نماز گوش بدهم.

راهی به ذهنم میرسد. وقت نماز مغرب و عشا است. عبدالحمید را تحت نظر میگیرم. قبل از اینکه نمازش را شروع کند، سر جای خودم دراز میکشم و وانمود میکنم خواب هستم. نمازش را میخواند و من با خیال راحت به نمازش گوش میدهم.

شب گذشته، شب آرامی بود. بعد از استراحت کوتاهی از مسجد بیرون

میآیم تا قدمی بزنم که میبینم مجتبی با چند تن از بچهها روی گونیهای سنگر پشتبام مسجد نشستهایند و گپوگفت میکنند.

به آنها ملحق میشوم. در مورد نماز خواندن عبدالحمید حرف میزنند.

متوجه میشوم فقط من نیستم که از نماز خواندن عبدالحمید لذت میبرم بلکه بقیه هم همین نظر را دارند.

همینطور که گپ میزنیم؛ میبینیم دختر بچههای، جعبهای پر از امرود را

روی شانهاش گذاشته و کمی آنطرفتر از راه پاکوب، مستقیم از شیب تپه

میروند بالا. با وجود آمادگی جسمانی، ما همیشه از راه پاکوب میرویم

- بالا؛ ناگفته نماند که چند باری هم سر میخوریم اما این دختر بچه، با کفش

- های گالش و جعبهای سنگین، بدون کوچکترین لغزشی شیب را تمام می

کند. مجتبی در حالی که به او نگاه میکند میگوید: «اگه ما جای اون

بودیم؛ صد دفعه سر خورده بودیم.»

دختر بچه، اهل همین روستاست و حتما بارها و بارها این مسیر را رفته و

آمده. یاد آن ضرب المثل معروف میافتم: کار نیکو کردن از پر کردن

است.

یک هفته‌ای است که در پایگاه بسره هستیم. صبحانه را خورده‌ایم. بیشتر بچه‌ها در حال استراحت هستند. من و مجتبی هم گوشه‌های از نمازخانه نشستهایم. مجتبی سر شوخی را باز میکند. آنقدر سربه‌سرم میگذارد که حوصله‌ام را سر میبرد. عصبانی می‌شوم و برای این که از دستش خلاص بشوم از نمازخانه میزنم بیرون.

من و مجتبی هم سنوسالیم و خصوصیات مشترک زیادی داریم. با او خیلی صمیمی هستیم. در واقع من و مجتبی همدیگر را خوب درک میکنیم اما بعضی وقتها با شوخیهایش مرا کلافه میکند.

از در نمازخانه که می‌آیم بیرون، حاجی جعفری^۱ را میبینم که مثل رستم جلوی در ایستاده و ملاقاتهای در دست دارد. فقط نمیدانم رستم طاس

^۱ محمد اسماعیل جعفری. اهل روستای علاء سمنان که در سال 1378 فوت میکنند.

بود یا نه. البته حاجی همیشه کلاهی بر سر دارد، مثل رستم! توی آشپزخانه مشغول پختن غذا است. تا من را میبیند از خدا خواسته، میگوید: «بشین جلوی اجاق؛ هیزم بریز تا آتیش خاموش نشه.»

قسمتی از راهروی مسجد، به عنوان آشپزخانه استفاده میشود. عمده وسایل آشپزخانه، دو تا دیگ، چند قابلمه و تابه رنگ‌ورو رفته و یکی دو تا آبکش است که گوشه‌های به‌طور نامنظم روی هم گذاشته شده. چند تا ملاقه و کفگیر هم با میخ روی دیوار آویزان شده. در کنج آشپزخانه هم اجاقی هیزمی برای پخت‌وپز تعبیه شده است.

حاجی جعفری هفتاد سالی سن دارد و در واقع پدر بزرگ گروه محسوب میشود اما دلش جوان است و شوخ‌طبع. حاجی تا می‌بیند یکی از بچه‌های گروه بیکار است؛ به کارش می‌گیرد مثلاً ظرف آبی می‌دهد دستش و می‌گوید: «اگه چایی می‌خوای بدو برو آب بیلر.»

آب مورد نیاز برای شرب و پخت‌وپز را مثل مردم، از همان آبشار روستا بر میداریم.

گاهی هم حاجی، بچه‌ها را چند نفری می‌فرستد برای جمع کردن هیزم و کارهای سختتر. خلاصه؛ اگر کسی بخواد کمی استراحت کنه باید برود

جایی که دور از بیورس چشم‌های حاجی باشد. حالا من که خواستم از دست مجتبی فرار کنم خودم را به دست حاجی گرفتار میبینم. چاره‌ای نیست و باید به حاجی کمک کنم. چند تکه چوب برمیدارم و توی اجاق میگذارم. شعله‌های آتش بلندتر میشود و اجاق دود میکند انگار هیزمها خیس هستند. تکه مقوایی از کنار اجاق برمیدارم و آتش را باد میزنم تا هیزمها بهتر بسوزند و دود نکنند.

همینطور که آتش را باد میزنم؛ مجتبی را میبینم که از لای در نمازخانه، دزدکی نگاهم میکند و لبخندی از روی شیطنت میزند. حسابی از دستش کلافهام. با اشاره چشم و ابرو میفهمانم: «باشه؛ تلافیش رو سرت درمیآرم.»

تمام هم‌وغم حاجی این است که ناهار و شام بچه‌ها به موقع آماده باشد و دیر نشود. از سپیده صبح تا ظهر، برای پخت ناهار به این طرف و آن طرف می‌رود، بعد از ظهر کمی استراحت می‌کند و دوباره تا غروب برای شام عرق می‌ریزد. به خاطر هم‌ین، حاجی شب‌ها از نگهبانی دادن معاف است. البته هم‌یشه دو سه تن از بچه‌ها وردست حاجی آماده خدمت هستند.

جعفری همیشه شوخ و خنده‌رو است بجز موقع توزیع غذا. وقت توزیع

غذا، حاجی جدی و بد اخلاق می شود. برای همه به یک اندازه غذا می کشد و به هیچ کس باج نمی دهد حتی به ماشاء الله که سرگروه مان است.

حاجی بیشتر وقت ها «سنگ پلو» می پزد. این اسمی است که بچه ها روی غذایی که او با لپه می پزد گذاشته اند. چون لپه غذاهای حاجی، آن قدر سفت و سختند که نمی شود با دندان خردشان کرد. بعضی وقتها مجبور میشویم لپه های غذا را کنار بشقابمان جمع کنیم و دور از چشم حاجی دور بریزیم.

وقتی هم که بچه ها اعتراض می کنند حاجی می گوید: «بخورین! بخورین! این غذا هیچ جا پیدا نمی شه. لپه هاش رو تو آبلیمو خیسوندم. حرف نداره.»

هر روز غذایمان همین است؛ انگار چیز دیگری بلد نیست پیزد. باید اولین باری باشد آشپزی می کند! چاره ای نداریم؛ باید بخوریم و اعتراض نکنیم چون اعتراض مساوی است با گرسنگی. بهر حال؛ امروز باید وردست حاجی باشم و برای تهیه ناهار به او کمک کنم.

موقع ناهار، حاجی غذا را تقسیم میکند. امروز، غذا به مذاقم خوشمزه تر از روزهای قبل می آید!

خورشید می‌رود تا کم‌کم در پشت کوه بلند گردسور پنهان شود. با
 مجتبی و مجید^۱ قدم می‌زنیم و صحبت می‌کنیم. از دور، ماشاءالله ما را صدا
 می‌زند. در همین مدت کوتاه آشنایی، رابطه صمیمانه‌ای بین من و او برقرار
 شده است. خوش‌برخورد است و نشان می‌دهد که توان فرماندهی خوبی
 دارد. وقتی به او می‌رسیم می‌گوید: «به‌به! بد نگذره! چیزی کم ندارین؟
 تعارف نکنین؛ آگه چیزی کم دارین بگین.»
 مجتبی خطاب به ماشاءالله: «نه؛ چیزی کم نداریم. تو رو کم داشتیم تا
 بساط ما رو به هم بزنی که زدی.»

ماشاءالله نگاهی به من و مجتبی می‌کند و می‌گوید: «باید قبل از این که
 هوا تاریک بشه؛ بچه‌ها تو سنگرا مستقر بشن.»
 بعد برنامه کشیک را می‌دهد به من و می‌گوید: «تو و مجتبی برنامه رو به
 بچه‌ها اعلام کنین. بگین زودتر شامشون رو بخورن و برن تو سنگراشون.»
 نگاهی به برنامه می‌کنم و آن را می‌دهم به مجتبی. من پاس‌بخش اولم و
 مجتبی پاس‌بخش دوم.

^۱ مجتبی (مجید) قادری. ساکن سمنان.

مجید نیم نگاهی به ورقه میاندازد و میگوید: «من امشب چه کاره‌ام؟»
 مجتبی بدون اینکه نگاهش را از برنامه بردارد می‌گوید: «هیچی بابا.
 امشب تو بیکاری؛ برو راحت بگیری بخواب!»

مجید که از این حرف ناراحت می‌شود، سرش را می‌آورد جلو و همان
 طور که با اخم به برنامه نگاه می‌کند سری از روی رضایت تکان می‌دهد و
 با لبخند می‌گوید: «بد نیست. من و ابراهیمی^۱ و کاک رحمان. چه شبی!
 دشمن جرأت نمی‌کنه تا صد کلمه متری ما آفتابی که چه عرض کنم مهتابی
 بشه!»

کاکا^۲ رحمان از پیش مرگهای^۳ بسره است. ما به همان گویش محلی،
 او را کاک رحمان صدا می‌زنیم. شصت سالی سن دارد. منظم است و
 وظیفه‌شناس. تا فرصتی دست می‌دهد با بچه‌ها سر صحبت را باز میکند. از
 مردم کردستان، محرومیتها و مشکلات منطقه، از روزگاران قدیم، از

^۱ محمدرضا ابراهیمی. ساکن سرخه سمنان.

^۲ آقا به زبان کردی.

^۳ پیشمرگ: گروهی از نیروهای مردمی کُرد که در
 زمان جنگ با نیروهای بسیج، سپاه و ارتش
 همکاری میکردند. این نیروهای مردمی را «پیش -
 مرگ مسلمان کُرد» مینامیدند.

جنگ، خلاصه از هر دری حرف میزند. کاک رحمان خوشبرخورد و بزلهگو هم هست. حضور او در جمع ما که تازه به روستای بسره آمده‌ایم و منطقه را نمیشناسیم؛ باعث دلگرمی است. او با منطقه آشناست و مردم منطقه را خوب میشناسد. بچه‌ها، کاکا رحمان را دوست دارند و دلشان می‌خواهد موقع نگاهیانی با او هم سنگر باشند. خلاصه؛ امشب بخت با ابراهیمی و مجید یار است.

ماشاءالله رو به من و مجتبی می‌گوید: «باید نکته‌های رو یادآوری کنم.» از مجید جدا می‌شویم و قدم‌زنان به سمت مسجد می‌وریم. ماشاءالله ادامه می‌دهد: «میدونین که کردستان موقعیت حساسی داره. اینجا نفوذی زیاده. باید مراقب باشین! مرتب به سنگرا سرکشی کنین و اگه مورد مشکوکی دیدین فوری به من خبر بدین.»

مجتبی با نگرانی می‌گوید: «خبریه؟ نکنه قراره به ما حمله کنن؟»
 ماشاءالله می‌خندد و می‌گوید: «چی شد؟ جا زدی؟ نکنه از درگیری می‌ترسی؟»

بعد برای این که ما را از نگرانی دریاورد می‌گوید: «نه؛ خبری نیست. فقط خواستم بیشتر مراقب باشین؛ هم‌ین. کار از محکمکاری عیب نمی‌کنه.»

ماشاءالله وارد اتاق فرماندهی می‌شود و من و مجتبی هم به نمازخانه

می‌رویم.

هوا تاریک شده. توی مسجد، زیر نور فانوس، برنامه کشیک را بار دیگر

با مجتبی مرور می‌کنم.

مجتبی می‌گوید: «باید حواسمون جمع باشه انگار خبرهایی شده.»

می‌گویم: «باشه حواسم هست؛ خیالت تخت.»

وقتی آماده می‌شوم که از مقر خارج شوم؛ ماشاءالله می‌آید و می‌گوید:

«من هم باهات می‌ام.»

دو نفری برای سرکشی به بچه‌ها و سنگر های نگهبانی، از مقر خارج

می‌شویم. به چند سنگر سرکشی می‌کنیم. بچه‌ها در حال نگهبانی هستند و

همه چیز مرتب به نظر می‌آید.

در سنگرهای روستا، هر شب یکی از بچه‌های گروه با یکی از

پیش مرگ‌ها نگهبانی می‌دهد. من و مجتبی هم که پاس‌بخش گروهیم،

به طور مرتب و به نوبت تا صبح به تمام سنگرها سرکشی می کنیم. ماشاءالله هم اغلب با ماست. بهر حال، فرمانده گروه است و باید اطلاع دقیقی از شرایط پایگاه داشته باشد. البته حضور ماشاءالله در کنار بچهها، باعث می شود تا در کارشان جدیتر باشند و حواسشان را بیشتر جمع کنند.

شب به نیمه نزدیک میشود. سکوتی سهمگین، کوهستان را فرا گرفته است. هر از چندگاهی صدای پارس سگی از دوردست به گوش می رسد و سکوت کوهستان را می شکند.

به آسمان نگاه می کنم. ستارهها خیلی نزدیک اند! در مناطق کویری مثل سمنان، آسمان بلند و ستارهها بسیار دور به نظر می رسند اما در مناطق کوهستانی مثل سردشت، آسمان نزدیک و ستارهها بسیار پایین به نظر می آیند. قبل از این، ستارهها را این قدر نزدیک ندیده بودم. انگار آسمان کمی آن طرف تر، نزدیک سردشت، به کوه گردسور چسبیده و می شود از کوه رفت بالا، آرام قدم به آسمان گذاشت و ستارهها را چید!

به همه سنگرهای روستا سرکشی می کنیم. از شرب تپه بالا می رویم و از

راه پاکوب به سنگر تیربار^۱ میرسیم. چنگیزی^۲ با یکی از بچه‌های تپه، توی سنگر تیربار نگهبانی میدهند.

صحبت ماشاءالله با بچه‌ها گرم می‌شود. من از او جدا می‌شوم تا به بقیه سنگرهای نگهبانی تپه سرکشی کنم.

چراغهای سردشت و آبادیهای اطراف در دامنه کوهها سوسو میزند. شب زیبایی است و آرام آرام نور نقره‌فام ماه، دامنه کوه‌ها و تپه‌ها را روشن میکند. آرامش مرموز بر همه جا حاکم است. هر لحظه ممکن است این آرامش با صدای گلوله‌های بههم بخورد!

شب به نیمه رسیده و تا فاصله‌های نزدیک، می‌شود همه چیز را دید.

سنگرهای پایگاه با درختان جنگل فاصله زیادی ندارند. فضای جنگل تاریک است و ترسناک. اگر یک لشکر نیرو هم داخل جنگل پنهان شده باشد، کسی متوجه نمیشود.

^۱ در پایگاه، فقط یک تیربار بود و آن را شبها در همین سنگر مستقر میکردیم به همین دلیل بچه‌ها اسم آن را سنگر تیربار گذاشته بودند.

^۲ علی چنگیزی فولادی، فرزند علیاصغر، متولد 1340 و اهل روستای فولادمحله شهرستان مهدی‌شهر.

اینکه پشت هر درختی یکی از نیروهای دشمن کمین کرده و قصد حمله به ما را دارد؛ ته دلم را خالی میکند. از خودم خجالت میکشم اما زود به خودم دلگرمی میدهم و میگویم این تجربه اول من در منطقه جنگی، آن هم جنگ شهری است و به مرور زمان، با کسب تجربه، ترسم خواهد ریخت.

سنگرهای تپه را هم سرکشی میکنم. اینجا هم همه چیز مرتب است. در سنگر ضلع غربی تپه، سید محمد کاردان^۱ نگهبانی می‌دهد. بچه باحالی است. فرصتی پیدا شود، توی سنگرش می‌نشینم و با هم گپوگفتی می‌کنیم. با همان لهجه زیبای بیابانکی^۲ حرف می‌زند. با او احوالپرسی می‌کنم و گپ می‌زنم. چند دقیقه بعد که میخواهم سنگرش را ترک کنم؛ میگوید: «کجا می‌خوای بری؟ ترس؛ خبری نیست. بشین؛ می‌خوام برات قصه جالبی تعریف کنم.»

شب زیبایی است. ماشاءالله توی سنگر تیربار است، من هم به همه سنگرها سرکشی کرده‌ام. حرف سید محمد را قبول میکنم و روی گونی

^۱ اهل بیابانک و ساکن سمنان.

^۲ بیابانک، روستایی در شرق سرخه.

سنگر مینشینم، طوری که همه سنگرهای تپه را بتوانم ببینم. به سید محمد میگویم: «بگو؛ بینم امشب چه قصهای میخوای برام تعریف کنی.»

سید محمد داستانش را برایم تعریف می‌کند: «یه روز چند تا از بچه‌های بیلبانک، داشتن بیرون روستا با هم بازی می‌کردن. وسط بازی هوس میکنن برن از چاه فَنات کفتر چاهی بگیرن. وقتی میرن بالا سر چاه، میبینن عمقش زیاده و نمیتونن از چاه برن پایین. یکی از بچه‌ها به نام محمد که یه کم خُل بود تصمیم می‌گیره از چاه بره پایین. دوستش می‌گه این جوری که نمی‌شه. دست خالی که نمی‌تونی بری پایین؛ می‌آفتی ته چاه و دست و پات می‌شکنه. اونم کمی فکر می‌کنه بعد می‌دوه می‌ره از خونه یه نخ قرقره می‌آره.»

با تعجب می‌پرسم: «نخ قرقره رو برای چی میخواست؟»

سید محمد می‌گوید: «بقیه‌هاش رو که بگم؛ متوجه میشی.»

نگاهی به اطراف می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «یه سر نخ قرقره رو می‌بنده به کمرش و سر دیگش رو می‌بنده به یه سنگ، بعد لبه چاه رو می‌گیره تا بره پایین که نخ قرقره پاره می‌شه و می‌آفته ته چاه. بچه‌ها می‌رن بباباش خبر می‌دن. وقتی باباش می‌آد و از ماجرا باخبر می‌شه، سر بچه‌اش داد

می‌زنه و میگه: مَمْدَ مَگه تو دیوونه. مِگِی چَر خَکْ نو دو لَّا که تَه ای شه. ^۱
 سید محمد از این دست داستان‌ها زیاد تعریف می‌کند. وقتی او نگهبان
 است، گذر وقت را کمتر حس میکنم و سرحال میشوم.

نوبت پاس مجتبی است. با ماشاءالله به مقر بر می‌گردیم. او به اتاق
 فرماندهی میرود و من هم به نمازخانه. مجتبی را بیدار می‌کنم. تا چشمش
 را باز می‌کند و من را می‌بیند، قبل از هر چیزی سلام میکند و می‌پرسد:
 «چه خبر؟ اوضاع روبراهه؟»

میگویم: «خیالت راحت باشه. اتفاقی نیفتاده. تا اینجا که اوضاع و

احوال مرتب و آرومه.»

مجتبی آبی به صورتش می‌زند تا خواب از سرش بپرد. بند پوتینهایش
 را می‌بندد، خداحافظی میکند و از مقر خارج می‌شود.

آرام، بدون این که کسی را بیدار کنم از لابه‌لای بچه‌ها رد میشوم و
 میروم سر جایم بخوابم. طاق باز دراز می‌کشم. اتفاقات روز قبل را یکی
 یکی توی ذهنم مرور می‌کنم. دوباره همان اوهام و افکار مشوش به سراغم

^۱ جمله به گویش بیابانکی: «محمد، مگر تو دیوانهای. باید نخ قرقره را دولا میکردی و میرفتی پایین.»

میآید. با خودم فکر می‌کنم: «اگه به ما حمله کنن. اگه یهبارہ بریزن سرمون. اگه غافلگیر بشیم... ما بچه‌های قدونیمقد هفده هجده ساله، اونم با چند تا ژ-۳ چیکار می‌تونیم بکنیم؟ اگه اونا خیلی زیاد باشن چی؟ اونا همه، منطقه رو میشناسن و ما...»

یاد بچه‌های مکلآباد میافتم: «احسانی، کاظمیان^۱، صفاخواه، سعیدی^۲، قدس^۳، همافر. امرالله هم بیشتر شبها تو همون پایگاه میخوابه. اگه امرالله پیش ما بود؛ خیلی خوب بود. بچه‌های مکلآباد چه میکنن؟ نمیتونیم بریم دیدنشون. نه وسیله‌های نه وقتی.»

فکر و خیال راحت نمیگذارد ام | آنقدر خسته‌ام که نمیفهمم کی خوابم می‌برد.

^۱ ابوالقاسم کاظمیان. ساکن سمنان.

^۲ ابوالقاسم سعیدی. ساکن سمنان.

^۳ حسین قدس. ساکن سمنان.

سوم شهریور هزار و سیصد و شصت و دو است. دهمین روزی است که در روستای بسره مستقر هستیم. صبح زود، هنوز آفتاب پهن نشده؛ از نزدیکی‌های پایگاه صدای تیراندازی شنیده می‌شود. چند تن از بچه‌ها در حال خوردن صبحانه هستند و بعضیها هنوز از خواب بیدار نشده‌اند. ماشاءالله فوراً بچه‌ها را جمع کرده و سازماندهی می‌کند.

دست‌پاچه شده‌ام اما سعی می‌کنم خونسرد باشم چون با دستپاچگی نمیتوان کاری از پیش برد.

من و چند تن از بچه‌ها به همراه ماشاءالله به دو، از شرب تپه بالا می‌رویم. صدای تیراندازی، بیشتر شده. مشخص است که درگیری شدید است. ماشاءالله نحوه جاگیری بچه‌ها را در تپه مشخص می‌کند و نکات لازم را به آنها تذکر می‌دهد: «کسی از جاش تکون نمی‌خوره. خیلی مواظب باشین؛ ممکنه به پایگاه حمله کنن. تا من نگفتم کسی حق نداره تیراندازی کنه.»

سردرگمی را در کلام ماشاءالله حس میکنم. با اشاره دستش، راه می - افتیم به طرف جاده ورودی روستا. ماشاءالله سرستون راه میرود؛ با دقت به چپ و راستش نگاه میکند و منطقه را زیر نظر دارد: «بچه‌ها خیلی مواظب

باشین. تا من نگفتم درگیر نشین.»

از پایگاه دور شده‌ایم. در سمت چپ جاده، با فاصله کمی لابه‌لای درخت‌ها موضع می‌گیریم. اطلاعی از درگیری نداریم اما همچنان تیراندازیها با شدت ادامه دارد. گرچه از منطقه درگیری فاصله زیادی نداریم اما چون اطراف پوشیده از درختان جنگلی است چیزی دیده نمی‌شود. بیسیم هم نداریم اما صدای تیراندازیها حاکی است که بچه‌های پایگاههای ما و مکل آباد، نزدیک جاده سردشت - بانه با نیروهای کومله یا دموکرات درگیر شده‌اند.

ماشاءالله خطاب به ما میگوید: «اینطور که معلومه بچه‌های تأمینجاده^۱ کمین خوردن. مواظب باشین؛ ممکنه نیروهای دشمن از همین‌جا فرار کنن. حواستون رو خوب جمع کنین.»

مدتی میگذرد. صدای تیراندازی‌ها کم شده. معلوم است که درگیری

^۱ روزها برای تأمین امنیت جاده‌های اصلی مناطق کردنشین غرب کشور و به‌منظور برقراری رفت‌وآمد کاروانهای نظامی و همچنین نقل‌وانتقال ملزومات جنگی و تدارکات، نیروهای نظامی بسیج، سپاه و ارتش به فواصل نزدیک در طول جاده‌ها نگهبانی میدادند. این نیروهای نگهبان را به اصطلاح نظامی تأمین جاده می‌گفتند.

به پایان رسیده اما ما همان‌طور طبق دستور فرمانده در مواضع خودمان مستقر و مراقب اطرافیم. نفس‌ها در سینه حبس شده است.

دقایقی با همین وضعیت در سکوتی آمیخته با دلهره به دوروبرمان نگاه میکنیم. ماشاءالله چون اطلاعات درستی ندارد نمیتواند دستور قاطعی بدهد. او هم باید صبر کند تا خبری برسد.

یکباره مجتبی به پایین دره اشاره می‌کند و فریاد می‌زند: «دارن فرار می‌کنن.»

ابراهیمی که با فریاد مجتبی یکه خورده، می‌گوید: «یواش؛ چه خبرته؟»
 ماشاءالله سرش را میچرخاند به طرفی که مجتبی اشاره میکند و فریاد می‌زند: «بزینشون! نذارین فرار کنن. امونشون ندین؛ نباید قسر در برن.»
 فاصله ما با آنها زیاد است. به وضوح آنها را نمیبینیم. مثل شب‌چهای حرکت میکنند. بعد از چند دقیقه تیراندازی، ماشاءالله داد می‌زند:
 «تیراندازی نکنین؛ فکر کنم فرار کردن. بیخودی تیرها رو هدر ندین.»
 بعید به نظر میرسد از این فاصله هدف قرار گرفته باشند. تیراندازی ما فقط آنها را متواری کرده است. برای زدن آنها، باید تیربار یا خمپاره‌انداز میداشتیم.

ماشاءالله منطقه را به دقت و ارسی میکند بعد نفس راحتی میکشد و میگوید: «من برمیگردم پایگاه، شما هم کمی صبر کنید بعد یکی یکی با احتیاط برگردین. یه دفعه موضع رو خالی نکنین.»

به ته دره خیره شده ایم. مجتبی آهی میکشد و میگوید: «خدا کنه کفری طوریش نشده باشه.»

مجتبی احساساتی است. تا بشنود از دماغ کسی خون آمده؛ نگران می شود و تا مطمئن نشود که خوب شده، نگرانش بر طرف نمیشود.

ابراهیمی همانطور که به ته دره نگاه میکند میگوید: «وقت این حرفا نیست. باید سریع برگردیم پایگاه.»

به ستون یک، به طرف پایگاه حرکت می کنیم. به نزدیک پایگاه می رسیم. امرالله هم در جمع بچه ها است! او از منطقه درگیری آمده. امرالله از من دو سه سالی بزرگتر است و تجربه جبهه و جنگ را هم دارد.

هنوز با خاکریز کمی فاصله داریم. هر کدام از بچه ها گوشه ای نشسته اند و اوضاع و احوال جور دیگری است. مشخص است که اتفاقی افتاده.

امرالله دارد با ماشاءالله حرف میزند. ماشاءالله هم سرش را انداخته پایین و فقط به زمین نگاه می کند. انگار نمی تواند سرش را بالا بگردد.

وارد خاکریز می شویم. بعضی از بچه‌ها دارند گریه می کنند. به سرعت خودمان را به امرالله می‌رسانیم. سلام می‌کنیم. بعد از مکثی طولانی جواب سلام ما را می‌دهد. لبخند امرالله لبخند هم‌پیشگی نیست. لبخندش سرد و بی‌روح است.

مجتبی طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد: «چی شده؟ از بچه‌ها چه خبر؟»
 امرالله درحالی که نمی‌تواند توی چهره‌مان نگاه کند با صدایی لرزان می‌گوید: «یکی دو تا از بچه شهید شدن.»

مجتبی می‌پرسد: «کی؟»

امرالله نفس عمیقی میکشد و می‌گوید: «محمدرضا...، محمدرضا احسانی و علی چنگیزی فولادی.»

مجتبی نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد؛ سرش را می‌گذارد روی دیوار مدرسه و شروع می‌کند به گریه کردن. چله تابستان است اما گرمای خورشید نمیتواند گرم کند. احساس سرما می‌پیچد در وجودم. حس می‌کنم پایگاه سرد است.

حاجی جعفری هم روی گونی‌های سنگر نشسته. گرفته و بی‌حال و حوصله است. همه ناراحتیم. کسی حرفی نمیزند؛ فقط صدای گریه آرام

بچه‌ها به گوش می‌رسد و فضای پایگاه را غمگین می‌کند.

ابراهیمی می‌گوید: « امرالله میگه؛ کومله بودن. »

امرالله بچه‌ها را صدا می‌زند. یکی یکی، با بیحوصلگی و سلاته‌سلانه

دور امرالله جمع می‌شویم. روحیه بچه‌ها خراب است. در اولین درگیری، دو تن از هم‌رزمان خوبان را از دست داده‌ایم.

امرالله خطاب به بچه‌ها می‌گوید: «ما برای مبارزه و جنگ با دشمن به

انجبا اومدیم. انجبا حلوا خیرات نمی‌کنن. اینجا میدون جنگه و مرد جنگ می‌خواد.»

امرالله گرفته است. سر میچرخاند و به چهره یک یک بچه‌ها نگاه می‌

کند. می‌خواهد روحیه از دست رفته بچه‌ها را برگرداند: «جنگ و درگیری شهید داره، زخمی داره، اسیر داره، قطع دست و پا داره. باید محکم باشیم.

رزمنده که با یکی دو تا شهید روحیه خودش رو نمی‌بازه. نباید...»

بقیه حرفهایش را نمیشنوم. چهره خندان محمدرضا جلوی چشمانم

مجسم می‌شود. یاد روزی می‌افتم که دوره آموزش نظامی تمام شده بود و

بچه‌ها سوار اتوبوس می‌شدند. چطور محمدرضا با ترفندی زیرکانه سوار

اتوبوس شد و حالا اولین شهید گروهمان شده است.

ماجرای آن روز را لحظه به لحظه در ذهنم مرور می‌کنم. امرالله همچنان
حرف می‌زند: «... شما بسیجی هستین. بسیجی باید... اینجا میدون جنگه،
جنگ یعنی...»

عملیات بدون فرمانده

چند روزی از شهادت محمدرضا و چنگیزی گذشته. کمکم بچه‌ها خودشان را با رفتن بچه‌ها وفق داده و آرامش خود را به دست می‌آورند. گرچه در کردستان بیشتر درگیری‌ها در شب اتفاق می‌افتد اما هر لحظه باید منتظر درگیری باشیم. غروب که می‌شود راه‌های منتهی به پایگاه را با نارنجک تله‌گذاری می‌کنیم. در مدتی که در پایگاه هستیم این کار را من انجام می‌دهم. غروب روز ششم شهریور هزار و سیصد و شصت و دو است و ابراهیمی از من می‌خواهد که این مسئولیت را به او بدهم. کمی با خودم کلنجار می‌روم و بلاخره قبول می‌کنم. نارنجک‌ها را به او می‌دهم و سفارش می‌کنم که مراقب باشد.

نیروهای تأمین‌بنجاده به پایگاه برگشته‌اند. هنوز خورشید غروب نکرده و آن‌هایی که نگهبان نوبت اول هستند؛ دارند شام می‌خورند. عده‌ای هم وضو می‌گیرند و خودشان را برای نگهبانی آماده می‌کنند. من هم می‌روم

دستشویی.

ما و مردم روستا از یک دستشویی و حمام عمومی مردانه بهطور مشترک استفاده می‌کنیم. دستشویی مردانه نزدیک مسجد و در شمال روستا واقع شده. یک دستشویی و حمام هم مخصوص زن‌هاست که آن طرف روستا بنا شده است. چون و سربله روشنایی کم است؛ بچه‌ها سعی می‌کنند قبل از تاریک شدن هوا وضو بگیرند.

کنار عبدالحمید و سربید محمد در حال وضو گرفتیم. عبدالحمید مثنی آب برمی‌دارد و رو به سربید محمد می‌گوید: «یاد غسل شهادت کریم.» سربید محمد با خنده در جواب عبدالحمید می‌گوید: «ما را چه به غسل شهادت. ولمون کن تو رو خدا.»

هنوز حرف‌های سربید محمد و عبدالحمید تمام نشده که ناگهان صدای چند انفجار پیلپی، پایگاه را می‌لرزاند و بلافاصله رگبار گلوله از هر سو به طرف پایگاه شلیک می‌شود. یکباره بچه‌ها بهم می‌ریزند. یکی داد می‌زند: «بچه‌ها سنگر بگیرین.»

حتما صدای ماشاءالله است که لابه‌لای زوزه گلوله‌ها به گوش میرسد. ترسیده‌ام، تمرکزم را از دست داده‌ام و میدانم چه باید بکنم. همه به

طرف مسجد هجوم میبریم. اسلحه‌ها را برمی‌دارم؛ پوییتی را می‌پوشم و با چند تن از بچه‌ها میدوم به طرف میدانگاهی وسط روستا.

هر کدام از گلوله‌ها از طرفی شلیک می‌شوند و خط آتش مشخصی وجود ندارد. بچه‌ها هراسان به طرف سنگ‌هایشان می‌دوند. لابه‌لای صدای گلوله، گاه صدایی مثل انفجار آری‌جی هفت^۱ هم به گوش میرسد.

چشم میچرخانم بین بچه‌ها؛ از ماشاءالله خبری نیست. معلوم نیست کجا رفته. بلا تکلیفم و نمی‌دانم چه باید بکنم! با چند تن از بچه‌ها به یکی از سنگ‌های داخل روستا می‌روم. پاهایم می‌لرزد و همه وجودم از ترس پر شده. چند لحظه همینجا میمانم و تمرکز میکنم تا بتوانم کاری بکنم.

اینجا درگیری مستقیم نیست؛ تصمیم میگیرم به جای بهتری بروم.

صدای چند تن از بچه‌ها از وسط روستا می‌آید اما در میان صدای رگبار

گلوله حرف‌هایشان را به‌درستی نمیشنوم. بلافاصله به همان قسمت از روستا می‌روم.

هوا تاریک شده. هنوز با بچه‌هایی که وسط روستا هستند حرف نزده‌ام

^۱ جنگ‌افزایی است ضد زره و قابل حمل بهوسیله

نفر. از آن به نام موشکانداز نام برده می‌شود.

کہ می بینم مجتبی دوان دوان به طرف ما می آید. به من کہ می رسد نفسزنان
 می گوئی: «با من بیله زود باش. محمد تو رو خدا؛ زود باش! عبدالحمید
 زخمی شده. کبری پیشش نیست؛ باید بریم کمکش. تو رو خدا؛ زود باش
 محمد...»

میگویم: «پس امداد گر کو؟»

مجتبی نفسی چاق میکند و میگوید: «نمی دونم، زود باش با من بیله»

میگویم: «من که امداد گر نیستم.»

مجتبی با اضطراب میگوید: «چاره ای نیست. عبدالحمید بدجوری
 زخمی شده. باید پانسمان بشه. زود باش. باید بریم کمکش. تو رو خدا؛ فقط
 زود باش!»

مجتبی دست بردار نیست. میگویم: «من که پانسمان کردن بلد نیستم.

وسيله پانسمان هم ندارم. تو چیزی برای پانسمان کردن داری؟»

دستم را میکشد و میگوید: «نه! فقط زود باش. باید یه کاری بکنیم.»

بس که داد زده صدایش گرفته؛ کم مانده تا از شدت ناراحتی گریه

بیفتد که شروع میکنیم به دویدن.

همین طور که می دویم، مجتبی می گوید: «تو سنگر نعلاسبی افتاده. اگه

دیر برسیم معلوم نیست... خدایا؛ خودت کمکش کن.»

به نزدیکی‌های سنگر می‌رسیم. ماشاءالله را می‌بینم. تازه بعد از حدود یک ساعت درگیری، ماشاءالله را می‌بینم! خیلی عصبانیم. در اولین درگیری، بدون این که از شرایط درگیری اطلاع دقیقی داشته باشیم از این سنگر به آن سنگر می‌رویم. بچه‌ها بدون آرایش، هر کدام در قسمتی از پایگاه به صورت پراکنده در حال بتواندازی هستند و درست نمی‌دانیم چه کار باید بکنیم. ناراحت هستم و به ماشاءالله می‌گویم: «آخه تو کجایی؟»

او هم مضطرب و نگران است. بدون توجه به حرف من می‌گوید: «من می‌رم پایین بینم چه خبره. شما برین کمک عبدالحمید.»

ماشاءالله یک راست می‌رود به طرف رودخانه، درست جایی که بیشترین بتواندازی از آنجاست، جلوتر از آخرین سنگر پایگاه!

می‌گویم: «اونجا خطرناکه، نرو ماشاءالله.»

چند قدم که برمیدارد در تاریکی ناپدید میشود.

من و مجتبی پشت آخرین خانه روستا پناه گرفته‌ایم. تا سنگر نعلاسبی حدود ده متری فاصله است. تیراندازی آنقدر شدید است که رفتن به سنگر نعلاسبی را دشوار میکند.

«اول من می‌رم بعد تو پشت سرم بیده» مجتبی این را می‌گوید و بیدرننگ

شروع میکند به دویدن.

با نگاهم مجتبی را تعقیب می‌کنم. به محض اینکه از خانه رد میشود،
 میشود سیل دشمن. گلوله‌ها از هر طرف به سمتش شلیک می‌شوند. هر
 پایش را که برمیدارد؛ همان جا گلوله می‌خورد. داد می‌زنم: «مجتبی، چپ و
 راست.»

کمی صبر می‌کنم. وقتی مطمئن می‌شوم مجتبی به سنگر رسیده و مستقر

شده، با تمام توان شروع می‌کنم به دویدن. نرسیده به سنگر، با یک پرش

بلند می‌پریم داخل. می‌افتم روی یک چیز نرم! آنقدر تاریک است که

چیزی نمی‌بینم. با دست لمس می‌کنم؛ پاهای عبدالحمید است!

مجتبی می‌گوید: «من سرشون رو گرم می‌کنم تو عبدالحمید رو پانسمان

کن. محمد تو رو خدا؛ زود باش. یه کاری بکن. دیر بجنبی شهید میشه ها.»

چشمانم که به تاریکی سنگر عادت میکند؛ میتوانم وضعیت

عبدالحمید را تشخیص بدهم. سر و تنش داخل و پاهایش بیرون سنگر افتاده.

کورمال‌کورمال جراحی‌هایش را پیدا می‌کنم. از او می‌پرسم: «عبدالحمید

جان! چطوری؟»

جوابی نمی‌دهد. زمزمهای به گوشم میرسد. عبدالحمید است؛ چیزی
 زمزمه میکند. صدایش را به درستی نمیتوانم بشنوم. گوشم را به دهانش
 نزدیک میکنم و با دقت گوش می‌دهم. شهادتین می‌گوید: «...أشهدُ أنَّ
 مُحَمَّدٌ رَسُولٌ...»

می‌پرسم: «میتونی مقاومت کنی؟»

خیلی آرام و آهسته جواب می‌دهد: «نه.»

فقط همین یک کلمه را می‌گوید. صدای عبدالحمید در صدای رگبار
 گلوله میپیچد و دیگر چیزی نمیشنوم.

به فکر راهی برای پانسمان کردن زخمهایش هستم که مجتبی فریاد می -

زند: «شما کی هستین؟ اگه خودی هستین بگین.»

به مجتبی می‌گویم: «بزنشون دیگه. دارن ما رو میزنن.»

به خودم می‌گویم: «این دیگه چه سوالیه؟ انگار اینجا دژبانی پادگانه که

میپرسه خودی هستین.»

وسپله‌ای برای پانسمان ندارم، نه گاز پانسمانی، نه باندی. اصلا من

امداد گر نیستم که این چیزها همراهم باشد. نمی‌دانم چه باید بکنم. کسی هم

نیست کمکم کند. مجتبی هم که مشغول بیتواندازی است.

با دست باید زخمهایش را پیدا کنم تا با چیزی ببندم. به شکمش دست می‌کشم؛ چیزی به دستم می‌خورد. به گمانم دل و روده‌هایش ریخته بیرون. انگار گلوله آرپی‌جی خورده به شکمش. عبدالحمید را با پتو هم نمی‌شود پانسمان کرد!

از همه طرف گلوله می‌خورد به سنگر. جای تعجب دارد. دشمن روبروی ماست اما گلوله‌ها از داخل سنگر، به گونی‌ها می‌خورند! مگر می‌شود گلوله‌هایی که از روبرو می‌آیند، در هوا بچرخند؛ برگردند داخل سنگر و به گونی‌ها بخورند؟

در همین حال که مجتبی ایستاده و بتواندازی می‌کند؛ یکباره مینشیند توی سنگر و با اضطراب می‌گوید: «محمد جان؛ پتو خورد تو سرم. سرم رو ببند.»

با توجه به وضعیتی که عبدالحمید دارد مجبور می‌شوم رهایش کنم. دستمالی دور گردنم است. باید سرش را ببندم. به خودم می‌گویم: «الآن که مجتبی شه‌ید بشه.»

صدایش دلم را پر از شادی و امید میکند: «نه. اون دستمال سفیده؛ دیده می‌شه. من رو می‌زنن.»

با این وضعیت، حواسش از من جمعتر است. در دل تحسینش میکنم:

«ای والله. تو دیگه کی هستی؟»

دستمال سرباه دور گردنش را به من می‌دهد و می‌گوید: «با این ببند.»

با خودم می‌گویم: «عجب شهید پررویی. آخه تو که داری شهید می‌شی،

دیگه چه فرقی می‌کنه با دستمال سرباه یا سفینه!»

دلم نمی‌آید این دم آخر به حرفش گوش نکنم. دستمال را می‌گیرم و

می‌بندم به سرش. به پشت سرش دست می‌کشم تا از پشت سرش هم زخم

را خوب ببندم اما اثری از زخم گلوله پیدا نمی‌کنم. دشمن روبروی ما

هست؛ مجتبی هم ایستاده، رو به آنها تیراندازی میکرد پس گلوله باید

مستقیم به سرش خورده باشد. با خودم می‌گویم: «پس رد گلوله کو؟ حتما

تو سرش گیر کرده!»

تا این لحظه به این فکر نکرده بودم که مجتبی چطور حرف می‌زند. باید

بیفتد و دیگر بلند نشود اما او روی پاهایش ایستاده و حرف می‌زند. حواسش

هم کاملاً جمع هست؛ آنقدر که حتی اجازه نمی‌دهد سرش را با دستمال

سفینه ببندم!

گیج و مبهوت شده‌ام! نمی‌توانم شرایط و موقعیت را به درستی درک

کنم. به خودم می گویم: «حتما من شهید شده‌ام. چطور ممکنه تیرهایی که از روبرو می‌آن، تو هوا بچرخن و از توی سنگر به گونی‌ها بخورن؟ چطور ممکنه کسی که تیر تو سرش خورده، راه بره و حرف بزنه؟»

آنقدر گیج شده‌ام که برای یک لحظه تصور می‌کنم که هر دوی ما در دنیای دیگری هستیم! با خودم می‌گویم: «هر دو تاملون شهید شدیم!»
 مجتبی که از بابت دستمال خیالش راحت شده می‌گوید: «من می‌رم عقب. می‌گم بچه‌ها ییلن کمکت.»

بدون معطلی می‌گویم: «بگوشنگ و نارنجک هم ییلرن. من هیچی ندارم.»

مجتبی یک نارنجک به من می‌دهد و می‌گوید: «این نارنجک رو بگیر پرت کن.»

نارنجک را آرام و با دقت، طوری از دست مجتبی می‌گیرم که مبادا ضامن آن رها بشود و عمل کند. از این می‌ترسم که مجتبی حواسش نباشد و نارنجک توی سنگر منفجر بشود. نارنجک را پرت می‌کنم اما هر چه منتظر می‌مانم صدای انفجارش را نمی‌شنوم.

مجتبی مپدود به طرف مسجد. تا چند قدم با نگاهم دنبالش می‌کنم.

هنوز شک دارم خودش است که راه میرود.

دوباره به سراغ عبدالحمید می‌روم. صورتم را به صورتش نزدیک می‌کنم. دیگر صدایی از او نمی‌شنوم. چند بار صدایش می‌کنم اما جوابی نمی‌دهد.

عبدالحمید شهید شده است. وقتی برای وداع نیست. فشنگ‌هایم دارد تمام می‌شود؛ به اسلحه ژ-۳ هم نمی‌شود اعتماد کرد. بیشتر وقت‌ها با شلیک چند گلوله گیر می‌کند. من هم فقط یک ژ-۳ دارم و بس.

با احتیاط، انگشتم را روی ماشه می‌گذارم و هر از چندگاه بتواندازی می‌کنم تا دشمن فکر نکند سنگر خالی شده. باید در مصرف گلوله دقت کنم و منتظر بمانم تا نیروی کمکی برسد اما هر چه منتظر می‌مانم کسی نمی‌آید.

با این شرایط باید برگردم عقب. در چشم بر هم زدنی خودم را می‌رسانم پشت همان خانهای که اول مستقر بودیم. چشم می‌چرخانم. کسی را نمی‌بینم. از هیچ کدام از بچه‌ها خبری ندارم. نمی‌دانم کجا هستند؟ چه کار می‌کنند؟ ماشاءالله کجاست؟ بیخبری عذابم می‌دهد. تنهایی ترسی به جانم انداخته.

از اینجا تا مسجد فقط چند خانه فاصله است. میروم داخل کوچهای که به مسجد میرسد.

طویله و انباری کنار خانهها خیلی ترسناکند و اغلب آنها در ندارند. درگاه طویلهها خیلی تاریک است و به صورت یک لکه سیاه مطلق دیده میشود. هر آن ممکن است کسی به رویم رگبار ببندد و من را آبکش کند. ما هنوز به خوبی با مردم و شرایط منطقه آشنا نشده‌ایم. نمیدانیم چه کسی با ماست و چه کسی نیست.

- آنقدر که این کوچه تاریک و خلوت، ترسناک است آن سنگر نعل اسی و آن همه تیراندازی ترسناک نبود. آنجا مجتبی کنارم بود اما اینجا تک و تنه‌ایم. اسلحه را محکمتر میچسبم و انگشتم را روی ماشه جا به جا میکنم. منتظر کوچکترین حرکت یا صدایی هستم تا دستم برود روی رگبار. تا به مسجد برسم؛ عرق از سر و رویم راه میافتد و نیمهجان میشوم.
- از همان ابتدای درگیری، مردم روستا به خانههایشان رفته و درها را بسته اند. از پیشمرگها هم خبری نیست. سکوت خانهها ته دلم را خالی می کند. با خودم میگویم: «مردم روستا نمیرسن؟ بچههای کوچیک چطور؟ او نا هم نمیرسن؟»

هیچ صدایی از مردم روستا شنیده نمیشود، حتی صدای گریه بچه‌های!

انگار کسی در خانه‌ها نیست!

به مسجد می‌روم. به سرعت می‌روم داخل اتاق فرماندهی. مجتبی، مجید

و یکی دو تن از بچه‌ها توی اتاق فرماندهی هستند. امدادگر اینجا هم نیست.

سراغش را از مجتبی می‌گیرم: «امدادگر رو ندیدی؟»

مجتبی می‌گوید: «نه؛ نمیدونم کجاست.»

باید زخم پیشانی مجتبی را پانسمان کنم. می‌روم داخل نمازخانه تا

وسایل پانسمان را بردارم. جعبه کمک‌های اولیه کنار در ورودی نمازخانه،

سمت راست روی زمین است. داخل نمازخانه ظلمات است. کورمال

کورمال جعبه را پیدا می‌کنم؛ آن را برمیدارم و برمیکردم به اتاق

فرماندهی.

پنجره اتاق فرماندهی با گونی‌های خاک پوشیده شده و فانوسی در آن

روشن است. زیر نور فانوس، پیشانی مجتبی را پانسمان می‌کنم. روی

پانسمان را هم با دستمالی سرپاه می‌بندم تا خیالش راحت باشد.

مجتبی اسلحه‌اش را برمی‌دارد و می‌گوید: «من شهید می‌شم؛ حلالم

کریں.»

او قبل از این که پاسخی بشنود از اتاق بیرون می‌رود.

جیبهایم را از فشنک پر میکنم، نارنجکی برمیدارم و کمی بعد از

مجتبی، از اتاق بیرون می‌آیم. جلوی در، ماشاءالله را می‌بینم که به طرف

اتاق می‌آید. میخواهم سرش داد بزنم و بگویم آخر مرد حسابی معلوم

است کجایی که متوجه میشوم زخمی شده و تمام پیراهنش خونی است.

به سختی راه می‌رود و نفسنفس میزند. انگار خون زیادی ازش رفته.

بدون معطلی دستش را میگیرم؛ کمکش میکنم و میبرمش به اتاق

فرماندهی. جراحتش زیاد است. دستپاچه می‌شوم. اولین باری است که

مجروح جنگی را با این حالت می‌بینم. عبدالحمید را که در تاریکی نتوانستم

بینم؛ زخم مجتبی هم جزیی بود. هیچ کدام دوره امدادگری را نگذرانده‌ایم

و درست نمی‌دانیم چه باید بکنیم.

تیو خورده درست توی قفسه سینه ماشاءالله. وقتی نفس می‌کشد خرخر

می‌کند. با دستش، روی زخمش را گرفته است. دستش را برمیدارم. در

خط وسط قفسه سینه، بین گلو و شکمش تیر خورده و از سوراخی که ایجاد

شده خون میزند بیرون. چند تا گاز پانسمان می‌گذارم روی زخمش،

دستش را میگذارم روی گازها و میگویم: «محکم نگه دار.»

درد میکشد و نفسهایش را میشود شمرد. با خودم می گویم: «الآن که شهید بشه؛ اونوقت امام حسین و حضرت زهرا به دیدنش می آن»
 با همین احساس به او می گویم: «اگه شهید شدی؛ سلام من رو به امام حسین و حضرت زهرا برسون! یادت نره، حتماً سلام منو برسونی.»
 ماشاءالله در حالی که به سختی سرش را به نشانه پاسخ پایین میآورد، با بیحالی می گوید: «باشه.»

ماشاءالله روی جعبه مهمات نشسته و به دیوار تکیه داده. کنارش می نشینم؛ میخوامم این دم آخر چیزی کم نگذاشته باشم. چشمم به زخمش است که هنوز خونش بند نیامده و گوشم به دهانش که شاید چیزی بخواهد. یاد سفارشم میافتم؛ می ترسم ماشاءالله فراموش کند و سلام من را نرساند. دوباره میگویم: «ماشاءالله یادت نمیره سلام من رو برسونی؟»
 ماشاءالله از کوره درمیرود و صدایش درمیآید که: «بابا؛ من که... هنوز شهید نشدم.»

چند نفس کوتاه میکشد و ادامه میدهد: «اصلاً... کی گفته... من قراره... شهید بشم؟»

نمیتواند خوب حرف بزند. با صدایی آرام و بریده بریده حرف میزند.

از پیشداوریم شرمنده می شوم. با خودم میگویم: «به جای این که به مجروح جنگی روحیه بدم، همش حرف از مردن زدم. واقعا که! آگه همه امدادگرها مثل من باشن که وای به حال مجروحها.»

شرایط بسیار خطرناکی است. با آمدن من و مجتبی از سنگر نعلاسبی، دیگر کسی در آن قسمت از پایگاه نمانده و نیروهای دشمن از همان منطقه به داخل روستا نفوذ کردهاند. صحبتشان را میشنوم انگار به پشت دیوار مسجد رسیدهاند. چیزی نمانده مسجد را محاصره کنند.

بهجز دو سه نفری که داخل اتاق فرماندهی هستیم؛ از بچه‌های دیگر خبری ندارم. وضعیت ماشاءالله هم طوری نیست که بتوانم با او مشورت کنم. با این شرایط هر کدام از ما باید با تشخیص خودمان تصمیم بگیریم و عمل کنیم، گرچه از ابتدای درگیری هم همین کار را کرده‌ایم.

به هر حال، هر لحظه ممکن است نیروهای دشمن به مسجد و اتاق فرماندهی حمله کنند. در این صورت غافلگی می‌شویم و دیگر هیچ کاری از ما ساخته نخواهد بود. یا همه کشته میشویم یا اسیر.

نگاهی به مجید میکنم و می‌گویم: «یا بریم بیرون. درگیری خیلی شدیده.»

از اتاق که بیرون می‌آیم صدای چند نفر را که به زبان گُردی صحبت می‌کنند به وضوح می‌شنوم. خیلی نزدیکند. عجب آدمهای نترسی! تا پشت مسجد آمده‌اند. از شجاعت آنها ترس به تنم افتاده. شنیده بودم که کومله‌ها و دموکراتها ترس هستند اما نمیدانستم تا این حد.

چه باید بکنیم؟ چه کسی باید بگوید که چه باید بکنیم؟ عجب اوضاع و احوالی است!

اتاق فرماندهی انبار مهمات هم هست؛ نیمی از آن تا نزدیک سقف جعبه‌های مهمات روی هم چیده شده. کافی است نارنجکی بپندازند داخل اتاق تا تمام ساختمان برود هوا و بچه‌هایی که داخل آن هستند تکه‌تکه شوند.

باید کاری بکنیم. حداقل باید خودمان را از این مهلکه نجات بدهیم. من هستم و مجید که کنارم توی راهروی مسجد ایستاده. حتی یک گروه دو نفره هم نمیتوانیم تشکیل بدهیم چون با این شرایط باید از هم جدا شده و هر کدام قسمتی از پایگاه را پوشش بدهیم.

دل می‌زنم به دریا. بالاتر از مرگ که دیگر در انتظارمان نیست. ماندن و

- دستدست کردن خطرش کمتر نیست. این خودباوری خیلی کمکم می

کند.

صدای تیراندازها همچنان به گوش میرسد اما به شدت دقایق اول

درگیری نیست.

- به مجید که همینطور کنار در اتاق فرماندهی ایستاده و دور و بر را می پاید میگویم: «تو همینجا بمون. حواست شیش دونگک به روبرو باشه؛ من میرم تو نمازخونه. هوای من رو داشته باش.»

ممکن است نیروهای دشمن از شیب جلوی مسجد بالا بیایند و به ما

حمله کنند.

می‌روم داخل نمازخانه، کنار پنجره جنوبی و گوشه‌هایم را تیز میکنم.

باید هفت هشت نفری باشند، شاید هم بیشتر.

اول باید شرایط را ارزیابی کنم بعد تصمیم بگیرم که چهکار بکنم. از

پنجره چند تیر شلیک میکنم و فوری می‌نشینم تا ببینم آنها کدام طرف

هستند و چند تن. بلافاصله پاسخم را میدهند.

تا کمی مانده به بالای پنجره، گونی خاک چیده شده است. بیهوا از

فضای خالی بالای پنجره، می‌خورند به لبه پنجره و سقف مسجد؛ همان

جایی که من شلیک کرده‌ام. بتواند ازهای ماهری هستند! خیلی دقیق و

حساب شده بتواندازی می کنند.

خیلی راحت میتوانند به داخل نمازخانه نارنجک بیندازند یا از پنجره - های غربی که همسطح با زمین است بیلند توی مسجد که در آن صورت کاری از دستم برنخواهد آمد.

به سرعت برمیگردم پیش مجید. بین مسجد و خانه روبرویی، چند متری فاصله است. نیروهای دشمن در میدانگاهی پایین مسجد جولان می دهند و به آنجا مسلط شده اند. خطر را بیخ گوشمان حس میکنم. باید هرچه زودتر کاری بکنیم.

به مجید می گویم: «این نارنجک رو بگیو و برو پشت خونه روبرویی. منم همینجا میمونم و بتواندازی می کنم.»

مجید انگار که با من تعارف داشته باشد می گوید: «نه؛ تو برو اون طرف. من هم اینجا می مونم و تو رو پوشش میدم.»

اگر چه برخی از تاکتیک های جنگ را در دوره آموزش نظامی فراگرفته ایم ولی درگیری واقعی با آموزش نظامی فرق اساسی دارد. این را با تمام وجودم حس میکنم.

به مجید می گویم: «آماده ای؟ من که رفتم؛ تو بتواندازی کن و هوای من

رو داشته باش.»

نارنجک را از مجید می‌گیرم. ضامنش را می‌کشم؛ درحالی که به سرعت به طرف خانه روبرویی می‌دوم پرتابش می‌کنم به سمت نیروهای دشمن و می‌پریم پشت خانه. فوری می‌نشینم و از همانجا شروع می‌کنم به تیتواندازی. بلافاصله به طرفم شلیک میکنند. نشانه‌گویی‌شان حرف ندارد. با خودم می‌گویم: «اینا دیگه کی هستن؟»

اگر تانیهای دیر بجنبم تیتو می‌خورد توی سرم، درست مثل مجتبی.
صدای شلیک مجید شنیده نمیشود. اگ ر اسلحه من گئو کند یا فشنگ -
هایم تمام شود راهی ندارم جز این که دست‌هایم را بالا ببرم و تسلیمشان بشوم اما کشته شدن بهتر است از اسارت. نگرانش می‌شوم. با خودم می‌گویم: «اگه مجید اونجاست و سالمه چرا صدایی ازش درنمی‌آد؟ اگه تیر خورده باشه؛ یک تنه کاری از من برمی‌آد؟»

نیروهای دشمن خیلی به ما نزدیک شده‌اند و اگر بخواهیم با صدای بلند با هم حرف بزیم، موضعمان لو میرود.

با حساب سرانگشتی معلوم میشود که قسمت غرب روستا، از مسجد و خانه‌ای که من پشت آن سنگر گرفته‌ام تا سنگر نعلاسبی، دست آنها افتاده

اما نمی‌دانم قسمت شرق هم لو رفته یا دست خودمان است. دیگر امکان برگشتن به مسجد هم وجود ندارد چون از شرایط آنجا هم دیگر اطلاعی ندارم.

روی پشتبام خانه‌ای که من پشت آن موضع گرفته‌ام یک سنگر هست که سعید^۱ و یکی از بچه‌ها داخل آن هستند. از محوطه پایین مسجد، نیروهای دشمن با صدای بلند می‌گویند: «تسلیم بشین. ما با شما کاری نداریم. ما دموکرات هستیم. با کومله‌ها فرق داریم.»

بعد صدایش را بلندتر کرده و ادامه می‌دهد: «اگه به شماها گفتن که ما بسیجی‌ها رو شکنجه می‌کنیم؛ دروغه! اگه زخمی شدین ما دکترهای خوبی داریم. شما رو درمان می‌کنیم. نترسین؛ تسلیم بشین.»

پس اینها دموکرات هستند؟ از موضع قدرت حرف می‌زنند، رسا و بدون تپق. فهمیده‌اند تعدادمان کم است و متفرق هستیم. با این وضعیت، بدون فرمانده هیچ تاکتیکی هم برای حمله نداریم.

ممکن است به طرفم نارنجک پرتاب کنند. با احتیاط می‌روم پشت دیوار شرقی خانه. باید فکر چاره‌ای بکنم. صدای چند تن از دموکراتها را که به

^۱ زینالعبدین (سعید) رجبی. ساکن سمنان.

زبان گُردی صحبت می کند می شنوم. آن قدر نزدیکند که برای یک لحظه حس می کنم داخل همین کوچها و الان است که من را به رگبار بیندند.

فورا انگشتم را می گذارم روی ماشه و چهار چشمی ورودی کوچه را می -
پایم. ترس گیر کردن اسلحه و اسارت، توی این شرایط راحت نمیگذارد.

در این فکرم که چگونه میتوانم بچهها را جمعوجور کنم. راهی به

ذهن نمی رسد. از مجتبی هم بیخبرم و این نگرانیام را بیشتر میکند. یک -
باره همه جا روشن می شود. بعد هم صدای شلیک پشت سر هم گلولهها؛ تق،
تتق، تق...

گوشم را تیز می کنم. صدای شلیک از طرف مسجد می آید. میبینم که
مسجد در آتش میسوزد. اتاق فرماندهی و انبار مهمات آتش گرفته و
مهمات یکی پس از دیگری منفجر میشوند و آتش را شعلهور میکنند.

یکباره به یاد ماشاءالله و بچهها میافتم و سرم سوت میکشد: «خدایا؛
وای؛ ماشاءالله و بقیه...»

دیگر ماندن را صلاح نمیدانم. باید هر طور شده بچهها را پیدا کنم. شاید
بچههای سنگر شرقی روستا، هنوز آنجا باشند. از قسمت شرقی روستا هیچ
اطلاعی ندارم. نمیدانم وقتی به آنجا برسم بچههای خودمان را میبینم یا

دموکراتها را. بهر حال؛ این تنها سنگری است که امکان دسترسی به آن وجود دارد. با احتیاط اما به سرعت به طرف همان سنگر میروم.

به سنگر میروم. ابراهیمی با یکی از بچه‌ها توی سنگر تنقلات می‌خورد و گپ میزنند انگار نه‌انگار که در چند متری درگیری هستیم! از بی‌خیالیشان حرص درمی‌آید. می‌گویم: «عجب! خیلی بی‌خیالین؛ مگه صدای درگیری رو نشنیدین؟ بلند بشین؛ زود باشین. باید خودمون رو برسونیم بالای تپه. اینجا خیلی خطرناکه. چند دقیقه دیگه ممکنه بیان بالا سرمون.»

ابراهیمی از حرفم بههم میریزد و میگوید: «با این حساب، پس شانس

آوردیم تا حالا اسیر نشدیم. ماشاءالله که پیداش نیست، تو هم که

پاس‌بخشی، معلوم نیست کجایی. از ما چه انتظاری داری؟»

حرف حق جواب ندارد. نه ماشاءالله از ابتدای درگیری به آنها سر زده،

نه من و مجتبی که پاس‌بخشیم. گرچه امکانش نبود اما او هم انتظار بهجایی

دارد. می‌گویم: «الآن وقت این حرفها نیست. باید زودتر بریم بالای تپه.»

آتش شعله میکشد و منطقه را مثل روز روشن کرده است. شیب تپه را

میگیریم و می‌رویم بالا. هر آن منتظر صدای رگبارم و ترسم این است که

ما را ببینند و ببندمان به تیر.

چند قدم مانده به خاکریز، به بچه‌های تپه اعلام میکنم که خودی هستیم و گر نه ممکن است ما را هدف قرار بدهند. از گوشه جنوب شرقی تپه وارد خاکریز میشویم و در اولین سنگر جاگیر میشویم. دو تن از بچه‌های تپه داخل سنگر هستند.

سنگر شبیه چاهی کم عمق کنده شده؛ به سختی داخل آن جا میشویم.

از بچه‌ها وضعیت تپه را میپرسم. خدا را شکر تلفاتی نداده‌اند. اینجا درگیری به شدت داخل روستا نبوده.

هنوز نگران ماشاءالله و بچه‌های توی اتاق فرماندهی هستیم. با خودم می -

گویم: «احتمال داره اسیر شده باشن. شاید هم... شاید هم توی آتیش سوخته»

فکر اینکه زنده‌زنده توی آتش سوخته باشند، پاهایم را سست میکند.

به کسی هم نمیتوانم چیزی بگویم. بچه‌های تپه خبری از ماجراهای توی

روستا ندارند. نمیخواهم با خبرهای بد، روحیه آنها را خراب کنم. هر آن

ممکن است دموکراتها خودشان را جمع و جور کنند و دوباره بیایند

سراغمان.

آخرین نفراتی بودیم که روستا را ترک کردیم. حالا تمام روستا در

دست دموکراتها است و همه ما در خاکریز تپه سنگر گرفته‌ایم. محوطه خاکریز خیلی کوچک است و اگر دموکراتها برنامه‌های برای حمله به ما داشته باشند برای مقابله، شرایط سختی خواهیم داشت. از بچه‌های تپه می‌پرسم: «از بقیه بچه‌ها خبر دارین؟»

یکی می‌گوید: «ماشاءالله و چند تا از بچه‌ها او مدن بالا.»
 نفس عمیقی از سر ذوق میکشم و می‌گویم: «پس زنده هستن؟»
 یکی دیگر از بچه‌ها که توی سنگر، کنارم نشسته؛ می‌گوید: «انگار زخمی شدن.»

در دل خدا را شکر میکنم. آن‌قدر خوشحال می‌شوم که همه اتفاقات را فراموش کرده و شروع می‌کنم به شوخی کردن با بچه‌ها تا هم خودم کمی روحیه بگیرم و هم آنها.

یکی از بچه‌ها از راه میرسد. نفس که تازه می‌کند می‌گوید: «کم‌ک - بی‌سیم چی بگو خورد و خونریزی داره. باید بری پانسمانش کنی.»
 نمیدانم چرا هر کس زخمی میشود می‌آیند سراغ من. می‌پرسم: «مگه امداد گر نیست؟»

کمی وسایل پانسمان با خودش دارد؛ به من میدهد و می‌گوید: «نه؛

امداد گر رو از اول درگیری ندیدم. خبری ازش ندارم.»

امداد گر، اینجا هم نیست! در نبود او باید مسئولیت امدادگری را بر

عهده بگیرم. باید سعی خودم را بکنم و هر کاری که از دستم برمیآید

انجام بدهم.

می‌روم به سنگر بی‌سیم. سنگر بی‌سیم یک راهروی ورودی باریک دارد

که فقط یک نفر می‌تواند از آن رد شود. راهرو سنگر در همان ابتدا به سمت

چپ می‌پیچد و ته راهرو، سنگر بی‌سیم است. ابتدای ورودی راهرو،

ایرانبخش^۱ بی‌هوش روی زمین افتاده!

تبریزی^۲ بی‌سیم چی گروه؛ پای دستگاه بی‌سیم منظر دریافت پلم است.

من را که میبیند می‌گوید: «داشت گرای^۳ خمپاره می‌داد که بتو خورد

وسط پیشونیش. نامردها با قناسه زدنش.»

فانوسری داخل سنگر بی‌سیم روشن است و کورسویش به بدن ایرانبخش

^۱ محمد ایرانبخش فرزند حسین، متولد 1340 و اهل شهمیرزاد شهرستان مهدیشهر.

^۲ محمد تبریزی. ساکن سمنان.

^۳ گرا: زاویه‌ای که یک امتداد در جهت ساعتگرد با شمال حقیقی می‌سازد.

می‌تابد. سوراخ کوچکی روی پیشانیاش میبینم. دستم را میبرم زیر سرش تا بلند کنم؛ دستم می‌رود توی چاله‌ای پر از خون. با دقت پشت سرش را لمس می‌کنم. تکه‌ای از سرش نیست. خطاب به تبریزی می‌گویم: «این رو چیکارش کنم؟»

تبریزی همانطور که گوشی بیسیم را در دست دارد می‌گوید: «وقتی تیر خورد، صدای شکستن استخوان سرش رو شنیدم.»

گوشم را به دهانش نزدیک می‌کنم. به سختی نفس می‌کشد. تنها کاری که از دستم بر می‌آید این است که سرش را پانسمان کنم. تا صبح، امکان بردن مجروح‌ها به سردشت وجود ندارد و باید همین‌جا بمانند. با این وضعی که ایرانبخش دارد بعید است تا یک ساعت دیگر هم زنده بماند. مشغول پانسمان کردن سر ایرانبخش می‌شوم. تبریزی که ارتباطش با آن طرف خط برقرار شده، پشتسر هم تکرار می‌کند: «بزن. اگه نرفی هیچ - کدوم زنده نمی‌مونیم.»

اوضاع آنقدر بهمم ریخته است که تبریزی بدون رمز و راحت صحبت می‌کند. انگار در شرایط عادی و با تلفن حرف می‌زند.

از آن طرف ارتباط، جواب می‌شود که: «خب این یکی رو که زدم کجا

خورد؟»

بیسیمچی در حالی که با موج بیسیم ور میرود؛ میگوید: «نمی‌دونم. می‌گم کمک بیسیم چی زخمی شده؛ افتاده تو سنگر. مگه حالت نیست؟»

از بیسیم شنیده میشود: «خودت برو بین کجا می‌خوره. یکی دیگه می‌زنم. این یکی رو دقیق بگو کجا می‌خوره.»

لحظاتی بعد، صدای انفجاری در دوردستها و در کوهستان می‌پیچد. تبریزی می‌آید توی راهرو سنگر و با احتیاط سرکی میکشد بعد فوری برمیگردد داخل سنگر و میشیند پای بیسیم. گوشی بیسیم را بر میدارد و میگوید: «نفهمیدم کجا خورد. یکی دیگه بزن.»

از آن سوی ارتباط، میشنود که: «این آخریشه. بین کجا می‌خوره. اگه درست گراندی، منم دیگه نمیتونم بزنم.»

تبریزی که خیلی عصبانی شده، میگوید: «تو بیخود می‌کنی زنی! مگه حالت نمی‌شه؟ دارم می‌گم اگه زنی همه رو درو میکنن. می‌فهمی یا نه؟»

از بیسیم به گوش میرسد: «وقتی تو نمی‌تونی گرا بدی، منم نمی‌زنم!»

بیسیمچی کنترلش را از دست داده است: «احمق، بی‌شعور! الان وقت این جروب‌حیثها نیست. به خدا اگه زنی...»

ایرانبخش را پانسماں می‌کنم، وسایل پانسماں را برمیدارم و از سنگر
میزنم بیرون. از سنگر که خارج میشوم یکی صدایم میزند. می‌گویم:

«اینجام؛ جلوی سنگر بیسیم. چیکارم داری؟»

به طرفم می‌آید و می‌گوید: «مجید زخمی شده. می‌گن فقط تو میتونی

پانسماںش کنی. بردنش تو مدرسه.»

گهگاه، بچه‌ها به‌صورت پراکنده شلیک میکنند. هر چیز مشکوکی را
که می‌بینند تیراندازی می‌کنند حتی وقتی شاخه درختی تکان می‌خورد به
طرفش تیر می‌اندازند. با اتفاقاتی که افتاده، حق هم دارند.

شب از نیمه گذشته و مهتاب، خاکریز، خانه‌های روستا و پهنه کوه‌ها و
تپه‌ها را روشن کرده است. زیر نور ماه، امکان جابه‌جایی نیست و
دموکرات‌ها هر کدام به سوراخی خزیده‌اند. یک ساعتی است که از آنها
خبری نیست.

به طرف مدرسه می‌روم. گرچه پایگاه و اطراف آن با نور ماه روشن است
اما توی ساختمان مدرسه، تاریک است و چیزی دیده نمی‌شود.

جلوی در ساختمان مدرسه می‌ایستم و صدا می‌زنم: «مجید کجایی؟»

صدایی بلند میشود: «انجا؛ وسط اتاق.»

چشمهایم که به تاریکی عادت میکند لکه سیاهی وسط اتاق می بینم.
می روم به طرفش. بدون معطلی می پرسم: «چطوری مجید؟ کجات تیر
خورده؟»

مجید با بیحالی میگوید: «پاهام.»

میگویم: «هر دو تا؟»

میگوید: «آره.»

نمی توانم چراغی روشن کنم. مجبورم با لمس کردن، زخمهایم را پیدا
کنم. هنوز دسقبه پایش نخورده؛ آه و ناله مجید بلند می شود که: «یواش!
درد داره. چه خبرته؟»

زیر زانوی پای چپش سوراخی به دستم می خورد. به اندازه کف دست
هم پشت پایش سوراخ شده. گاز را میگذارم روی زخمها و با باند محکم
می بندم.

از دستش دلگیرم. قرار بود جابهجایی من را پوشش بدهد اما نمیدانم چه
اتفاقی افتاد که کاری نکرد. از آن موقع خبری از او نداشتم. موقع پانسما،
باند را محکم میکشتم تا تلافی کرده باشم؛ شاید یادش بماند که نباید زیر
حرفش بزند. میگوید: «آخ؛ پام. چرا اینقدر محکم میبندی؟»

میگویم: «تو که طاقت پانسمان نداری؛ بی خود کردی تیر خوردی بچه جان.»

مجید صدایش بلند میشود: «یه خورده آرومتر. درد داره!»

میگویم: «من تازه امداد گریم رو شروع کردم. اگه خیلی ناراحتی برو یه بیمارستان دیگه.»

به سختی میخندد و میگوید: «پای راستم تیر خورده. بالای رونم.»

میگویم: «چیکار کنم؟ پانسمان کنم یا میری بیمارستان بغلی.»

میگوید: «بگو تا نوبت من بشه؛ اونوقت میدونم باهات چیکار کنم.»

زخم پای راستش را هم از روی شلوار پانسمان می کند. زخم هایش خیلی جدی نیستند و فقط می خواهم جلوی خونریزی را بگیرم که بتواند تا صبح دوام بیاورد. همینطور که پایش را پانسمان میکنم؛ میپرسم: «چه جوری با این پاها اومدی بالا؟ چه جوری تیر خوردی؟»

میگوید: «تو که رفتی؛ منم رفتم تو اتاق فرماندهی بینم ماشاءالله چیکار

میکنه که یههو ریختن تو اتاق و ما رو بستن به رگبار. خواستم بلند شم

دیدم پاهام سنگینه و پوتینم خیس شده. اون موقع گرم بودم و اصلا نفهمیدم

که تیرخوردم. با ماشاءالله و بچهها از تپه اومدیم بالا. وسط راه دیدم که

دیگه نمیتونم راه برم. تازه اونجا فهمیدم که تیر خوردم. بچهها کمکم کردن و من رو آوردن بالا.»

به مجید میگویم: «خیالت راحت باشه. حالاحالاها شهید نمیشی!»
 او هم برای این که شوخیهایم را جواب داده باشد میگوید: «تو هم خیالت راحت باشه؛ تا حلوی تو رو نخورم شهید نمیشم!»
 مجید را به همان حال تنها میگذارم و از مدرسه بیرون می‌آیم. سراغ ماشاءالله و مجتبی را می‌گیرم. بچهها میگویند: «ماشاءالله تو سنگر خوابه.»
 به سنگر خواب میروم. ماشاءالله توی سنگر به دیوار تکیه داده و استراحت می‌کند. بیحال است ولی هوشیار و میتواند حرف بزند. خیالم راحت میشود که می‌تواند تا صبح دوام بیاورد. همانطور، گازها را با فشار روی زخمش نگهداشته و این بهترین کاری است که می‌تواند انجام بدهد.
 از سنگر خواب که بیرون می‌آیم، مجتبی را در محوطه خاکریز میبینم. از دیدنش خیلی خوشحال میشوم و میگویم: «تو که هنوز زنده‌ای؟»
 لبخندی میزند؛ سفیدی دندانهایش زیر مهتاب میدرخشد و در جوابم میگوید: «تا تو رو خاک نکنم؛ من هیچم نمیشه.»

نگاهی به سنگرها میاندازد و میگوید: «محمد، میرم سری به بچهها

بزنم؛ بینم کم و کسری نداشته باشن.»

با این که زخمی است؛ نگران شرایط بچه‌ها است. مثل همیشه، متعهد است و با وجدان؛ بارها امتحانش را پس داده. در هر شرایط تا وقتی سر پاست؛ هر کاری که از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد. آدمی نیست که دنبال بهانه‌های برای از زیر کار در رفتن باشد. خیالم از بابت مجتبی هم راحت می‌شود.

نگاهی به دستمال سرش می‌اندازم و می‌پرسم: «کی اومدی بالای تپه؟»

«بعد از اینکه سرم رو پانسمان کردی. مجتبی این را می‌گوید و میرود»

به بچه‌ها سر بزند.

همه بچه‌هایی که داخل روستا بودند؛ خودشان را کشیده‌اند بالای تپه.

مجروح‌ها را هم آورده‌اند. فقط جنازه شهدا مانده توی روستا. تا صبح هم نمی‌شود آن‌ها را آورد.

خستگی و بیدار خوابی توانم را گرفته. تا سپیده وقت زیادی نمانده است.

می‌روم به سنگری که سید محمد نگهبانی می‌دهد. جای دنجی پیدا کرده‌ام؛

سنگری به طول قدم که سید محمد تنها در آن نگهبانی می‌دهد. جان

می‌دهد برای خوابیدن!

به سید محمد می گویم: «خیلی خسته‌ام. جونِ هر کی دوست داری
بی خودی تیراندازی نکن. بگزار یه چرتی بزnm.»
از فرط خستگی دراز نکشیده، خوابم می برد.

یکباره با صدای رگبار اسلحه و جیغ و داد سید محمد از خواب می پرّم.
سید فریاد می زند: «دارن فرار می کنن. بزنین. لابه لای گوسفندان. نامردا دارن
چار دستوپا از لابه لای گوسفندا در میرن. نگزارین فرار کنن.»
همه بچه ها می آیند همین طرف و شروع می کنند به تیراندازی.
می خواهند قضیه دیشب را تلافی کنند.
از خستگی، پلک هایم باز نمیشود چه رسد به اینکه نشانگیری کنم و
تیراندازی.

بچه ها امانشان نمیدهند اما دمو کراتها موفق میشوند فرار کنند. سید
محمد میگوید: «سه. تیراندازی نکنین. در رفتن.»

- با همه بچه‌ها و صدای ماشین، دوباره از خواب بیدار می‌شوم و می‌نشینم. هوا روشن شده است. ماشین سبز رنگ پایگاه مکلآباد در محوطه خاکریز متوقف می‌شود و امرالله با چهره‌های گرفته با چند تن از بچه‌ها از آن پیاده می‌شوند.

شب سخت و نفس‌گیری را پشتسر گذاشتیم. بچه‌ها، بدون فرمانده، درگیری شب گذشته را فقط با چند تا ژ - ۳ چند تا نارنجک و یک تیربار که آن هم اول درگیری خراب شد و از کار افتاد به صبح رساندند. بیست سری تن بچه‌سرچی قدونم‌قد بودیم که با سه چهار نفر پیش‌مرگ که نه زبانشان را می‌فهمیدیم، نه می‌توانستند فارسی را خوب حرف بزنند و نه آن‌ها را خوب می‌شناختیم.

یک درگیری با شرایط کاملاً نابرابر. بی شک، آنها مسلط به منطقه بودند، اطلاعات کاملی از نیروهای ما داشتند و توان ما را به خوبی می‌دانستند. در مقابل، ما نه منطقه را می‌شناختیم نه کوچکترین اطلاعاتی از آن‌ها داشتیم.

تا شب گذشته، درگیری و جنگ را تجربه نکرده بودیم و شهید و مجروح ندیده بودیم. به صبح نرسیده چند شهید و مجروح روی دستمان مانده با فرمانده زخمی و مسجدی که در آتش سوخته است.

ام‌الله یکراست می‌رود سراغ ماشاءالله و بعد سری به دیگر بچه‌های مجروح میزند. با فرمان امرالله زخمی‌ها را سوار ماشین میکنند و راهی سردشت میشوند. ماشاءالله، مجتبی و مجید. بعد هم با یک گروه از بچه‌های تازه نفس که با خودش آورده؛ می‌رود سراغ جنازه شهدا.

دقایقی بعد، یک وانت توپوتا وارد خاکریز می‌شود. روی توپوتا دوشکا^۱ سوار است. دوشکاچی موقعیت را از بچه‌ها می‌پرسد. بعد کمی جلو عقب کردن توپوتا، به طرف جنگل نشانه می‌رود. همان جایی که دموکرات‌ها فرار کرده‌اند و شروع می‌کند به شلیک.

میشود نوشدارو بعد مرگ سهراب!

بچه‌ها، جنازه شهدا را یکی‌یکی از داخل روستا به تپه می‌آوردند. جنازه

^۱ اسلحه‌ای است نیمه سنگین که برای نابودی نفرات و خودروها و به عنوان ضدزره به‌کار گرفته میشود.

سلطان حسینی^۱ هم بین آنها است. از عصر دیروز هیچ خبری از او نداشتیم. عاری محمد، شب گذشته در سنگر قسمت جنوب پایگاه نگهبانی می داد. کسی نمیداند او چگونه شهید شده.

در بین اجساد شهدا، جسد مراد پیری^۲، امدادگر گروه هم دیده میشود. این طور که معلوم است مراد پیری هم مثل عبدالحمید همان اولایل درگیری شهید شده است. ایرانبخش اما نزدیکهای صبح به آنها پیوسته. جنازه شهدا را وسط خاکریز کنار هم چید هاند. عبدالحمید نصیری، مراد پیری، عاری محمد سلطان حسینی و محمد ایرانبخش. به جنازهها نگاه میکنم. نگاهم روی صورت عبدالحمید ثابت میماند. طنین شهادت او توی گوشم میپیچد. درست مثل این بود که در آرامش خاصی و در مکانی امن در حال خواندن نماز است. به یاد نمازهایش می افتم که چقدر خاشعانه بود، زیبا و جذاب.

جنازهها را گذاشتهاند عقب ماشین وانت. نوبت به عبدالحمید میرسد.

^۱ علی محمد سلطان حسینی. فرزند ابراهیم. اهل سمنان.

^۲ اهل شاهرود (به گفته مجتبی مسلمیفر).

دو تن از بچہ ہا پیکرش را بلند میکنند.

ماشین محوطہ خاکریز را دور میزند و با سرعت از جادہ خاکی روستا

دور میشود. با نگاهم ماشین را تعقیب میکنم؛ از پیچ جادہ میگذرد و در

گرد و خاک محو میشود.

خوشیالی

اجساد شهدا را برده‌اند؛ مجروح‌ها هم برای درمان به سردشت منتقل شده‌اند. سکوت غم‌باری بر پایگاه حاکم است. احساس دل‌تنگی، غربت و تنهایی یکباره همه وجودم را فرامیگیرد.

روستا را تخلیه کرده‌ایم و در خاکریز تپه مستقر هستیم. بچه‌ها همه ناراحت و گرفته، هر کدام در گوشه‌های از خاکریز پراکنده‌اند. پکر، گوشه‌های نشست‌هام. حوصله هیچ کاری را ندارم. نگاهم به پوتینهایم میافتد. دیشب پوتینهای ماشاءالله را به اشتباه پوشیده‌ام! حتما پوتینهای من را هم ماشاءالله پوشیده.

دم دمه‌های عصر؛ گوشه‌ای از پایگاه با خودم خلوت کرده‌ام. خودروی سبز رنگ پایگاه به خاکریز میرسد و توقف میکند. مجتبی با پیشانی پانسمان شده از آن پیاده میشود؛ با ناباوری نگاهش میکنم. با خوشحالی می‌دوم به طرفش و او را در آغوش می‌گیرم انگار چند سال است که ندیدمش. برای این که مطمئن بشوم آمده است که بماند، می‌پرسم: «چی شد

که برگشتی؟»

میگوید: «چیز مهمی نبود. یه زخم جزئی بود که پانسمان کردم و

برگشتم.»

میپرسم: «ماشاءالله و مجید چی؟ اونا چی شدن؟»

نگاهش را در خاکریز میچرخاند و میگوید: «اونا که حالشون تعریفی

نداشت. فکر کنم یهراست بردنشون اتاق عمل. از در بیمارستان که وارد

شدیم؛ دیگه ندیدمشون.»

هنوز نگرانم و میپرسم: «پس تو می مونی؟»

میگوید: «آره؛ چطور مگه؟»

سوالش را بیجواب میگذارم. دستش را میگیرم و میرویم به طرف

سنگر خواب. با اتفاقات شب گذشته، حضورش موجب دلگرمیام است.

وسط پیشانی مجتبی، درست در امتداد خط بینی را پانسمان کردهاند.

همان طور که با تعجب به پانسمان روی پیشانی مجتبی نگاه می کنم می گویم:

«دیشب که بتو خوردی خیلی ترسیدم. فکر کردم تو هم شهید می شی. چه

جوری تیر خوردی؟»

میگوید: «از کنار تیر خوردم. تیر از روی پیشونیم رد شده. یکی داشت

از خونه پشت سر تیراندازی می کرد. مگه ندیدی؟»
بعد با خنده ادامه می دهد: «اگه کمی این طرف تر خورده بود کارم تموم بود.»

تازه می فهمم که چرا دیشب، تیرها از داخل سنگر به گونی ها می خورد.
از خانه ای به ما تیراندازی می شد که مجتبی نشانیش را می دهد. درست از پشت سرمان، نه از روبرو!

صحنه های درگیری دیشب را توی ذهنم مرور میکنم. به یاد نارنجکی که مجتبی به من داد میاقتم و میگویم: «نارنجکی رو که دیشب تو سنگر به من دادی؛ پرتش کردم ولی منفجر نشد!»

با تعجب می پرسد: «نکنه ضامنش رو نکشیدی؟»

میگویم: «مگه تو ضامن رو نکشیده بودی؟»

میگوید: «آدم حسایی اگه من ضامنش رو کشیده بودم که خودم پرتش می کردم؛ دیگه نمیدادمش به تو.»

بعد هم کلی به کارم میخندد و میگوید: «تو دیگه چقد خنگی...»

نمیدانم به کار خودم بخندم یا به کار مجتبی. بهر حال؛ نارنجکی که

میتوانست دیشب دخل چند دموکرات را بیاورد با سهلانگاریم به هدر رفته

بود.

یکی دو روزی از درگیری گذشته. مجتبی کنار سنگر بیسیم نشسته و چند تن از بچهها دور او جمع شدهاند. می گوید: «دمو کراتها اون شب با خودشون خمپاره انداز آورده بودن. خمپاره انداز رو روی یه قاطر سوار کرده بودن که همون اول درگیری با صدای تیراندازی میترسه و رم میکنه. اون - ها هم هر کاری میکنن نمیتونن بگیرنش.»

مجتبی لبخندی میزند و میگوید: «گفتن که خیلی شانس آوردیم.

جون باباشون، میخواستن تمام پایگاه رو بگیرن. این رو هم گفتن که بچهها، رو تپه خیلی خوب مقاومت کردن و یکی دو تاشون رو هم زخمی کردن.»

میرسم: «اینها رو کی گفته؟»

میگوید: «پیشمرگها میگن.»

مجتبی سر میچرخاند؛ نگاهی به درختان سپیدار انتهای روستا میکند و

ادامه میدهد: «وقتی ما داشتیم تله میگذاشتیم، اونها پشت درخت‌ها کمین کرده بودن و ما رو میدیدن. ما که رفتیم، اونها پشت سرمون تله‌ها رو جمع کردن!»

بعد چشمانش را درشت میکند و میگوید: «عجب آدمای پرورری هستن. گفتن یه بار دیگه می‌آن و پایگاهمون رو می‌گیرن و دخلمون رو می‌آرن.»

معمای تله‌های عمل نکرده هم حل میشود. اگر تله‌ها عمل می‌کردند ما زودتر متوجه حضور دموکرات‌ها می‌شدیم و شاید می‌توانستیم بهتر عمل کنیم.

چند روزی از درگیری گذشته. حس و حال خوبی ندارم. مدام صحنه - های آن شب را در ذهنم مرور میکنم و با خودم درگیرم؛ به خاطر کارهای نکرده‌های که شاید میشد بکنیم.

همه بچه‌ها رفته‌اند داخل روستا و خرابی مسجد را از نزدیک دیده‌اند اما

من حال و حوصله رفتن را ندارم. هر قسمت از روستا یادآور صحنهای از درگیری است. گرچه آن شب همه چیز قابل تحمل بود و بهخاطر شدت درگیری از کنار شهادت بچهها راحت گذشتیم اما هر روز که میگذرد تحملش سختتر میشود.

کنار سنگر بیسیم نشستهام که میبینم ابراهیمی دارد از تپه بالا میآید. از او میپرسم: «چه خبر؟»

میگوید: «دموکراتها خیلی زرنگن. قبل از این که مسجد رو آتیش بزنی ساکهامون رو جمع کردن و بردن.»

بعد به شوخی میگوید: «فکر کنم الان فرماندهشون کت و شلوارم رو تنش کرده و داره میره عروسی.»

و میزند زیر خنده.

آنها قدر بودند و به وجب به وجب منطقه اشراف کامل داشتند. از موضع قدرت با ما طرف شده بودند و ترس و واهمهای نداشتند. اگر می - ترسیدند، نمیتوانستند با خیال راحت ساکهایمان را ببرند.

باید به شرایط منطقه عادت کنیم و جز این چاره‌ای نیست. با مجتبی به روستا میروم. مسجد در آتش سوخته و سقفش ریخته پایین. با این که از

ابراهیمی شنیده‌ام ساکهایمان را برده‌اند اما باز هم داخل نمازخانه را جستجو میکنم. شاید ساک من از قلم افتاده باشد! خاکها را کنار میزنم اما نه؛ خبری از ساکم نیست.

یک هفته‌ای از درگیری گذشت است. خاکریز جدیدی را نزدیک خاکریزی که در آن مستقر هستیم، کنار جاده ساختند. به خاکریز جدید نقل مکان می‌کنیم.

این یکی خیلی بزرگتر از خاکریز قبلی است. چند سنگر نگهداری و خواب دارد. تعدادی نیروی تازه‌نفس هم به جمع ما می‌پیوندند به‌اضافه یک خمپاره‌انداز کوچک که خیلی زود در خاکریز مستقر میشود.

مکلاآباد

تمام اوقات شبانهروز را در خاکریز جدید میگذرانیم و ارتباطی با مردم و روستا نداریم. فقط نان مصرفیمان را روستاییان میزنند.

مدتی است که امرالله با من و مجتبی سرسنگین شده. علت آن را به درستی نمی‌دانم. او تصمیم می‌گیرد ما را به پایگاه مکل آباد منتقل کند. با این وضع، حس میکنم امرالله از ما دلخوری دارد.

- سوار خودروی سبز رنگ پایگاه میشویم و به سمت مکلاآباد حرکت میکنیم. از جاده سردشت - بانه وارد جاده خاکیای میشویم که با پیچ -
 و خمهای فراوان از لابهلای جنگل میگذرد. دو کیلومتری که طی میکنیم به خاکریز کوچکی میرسیم که روی تپه جنوب غربی روستا قرار دارد.
 بچهها در خاکریز مشغول کارهای روزمرهاند. از خاکریز میگذریم، از شیب تپه وارد روستا میشویم و ماشین، ما را تا جلوی در مسجد میبرد. بر خلاف روستای بسره که جاده به داخل روستا راه نداشت؛ اینجا میشود با ماشین داخل روستا تردد کرد.

از ماشین پیاده می‌شویم. حدود یک ماه می‌شود از هم جدا شدیم. با تکتک بچه‌ها گرم احوال‌پرسی می‌کنم.

نگاهی به اطراف می‌کنم. از پشت چینه کوتاه حیاط خانهای در شرق محوطه جلوی مسجد، دود بلند است. معلوم است که آشپزخانه پایگاه است. بوی غذا که در محوطه می‌پیچید، خبر از ناهاری خوشمزه و خوشطعم می‌دهد. آرزو می‌کنم غذاهای پایگاه مکلآباد بهتر از بسره باشد.

فرهاد دارد به حاجی قربانی^۱ در آشپزی کمک می‌کند. حسین هم روی

چینه دیوار نشسته. فرهاد تا ما را می‌بیند نیشش تا بناگوش باز می‌شود و با

عجله از روی چینه سنگی دیوار حیاط می‌پرد. آنقدر از دیدنمان خوشحال

شده که جلوی پایش را نمی‌بیند و قوطی رب را پرت می‌کند. کمی از رب

میریزد روی زمین. حسین عصبانی می‌شود و سر فرهاد داد می‌زند: «چه

خبرته؟ حواست که‌جاست؟ همه رب ما همین بود.»

فرهاد بدون اینکه از حرفهای حسین ناراحت شود در حالی که هم -

چنان لبخند بر لب دارد قوطی رب را می‌گذارد سر جایش و با ما احوال‌پرسی

^۱ مجید حاجی قربانی. اهل سمنان که در سال

و روبوسی میکند.

- حسین بعد از اینکه احوال مجتبی را هم میپرسد خطاب به من می گوید: «از این طرفها؟ نکنه اومدین مهمونی؟»

میگویم: «آره؛ اومدیم مهمونی. اگه ناراحتی برگردیم.»

حسین میخندد و میگوید: «از شوخی گذشته؛ اینجا چه میکنی؟»
میگویم: «امرالله امر کرده.»

حسین برای اینکه استقبال دوستانهای از ما کرده باشد به گویش سمنانی

میگوید: «خوش آمیچه. صفا بیارچه. مجبوریم ای جا هم شما دیم.^۱»

حاجی قربانی همانطور که ملاقاتهای در دست دارد، از پشت چینه با من و مجتبی حال و احوال میکند.

در نگاه اول، روستای مکلآباد، دلبازتر و زیباتر از بصره به نظر میرسد.

خانههایشان مثل بصره از سنگ و خشت ساخته شده و سقف آنها با تیرهای چوبی و پوشال پوشیده شده است.

با مجتبی میرویم داخل مسجد. ابتدا وارد راهرویی میشویم که هم

^۱ خوش آمدید. صفا آوردید. مجبوریم يك جایی هم به شما بدهیم.

کفشکن است و هم قسمتی از آن انباری. از دری که انتهای راهرو است وارد نمازخانه می‌شویم.

فرستی دست می‌دهد تا بعد از یکی دو روز، گشتی در اطراف روستا بزنیم. با مجتبی به طرف رودخانه می‌رویم و حین قدم زدن از هر دری حرف می‌زنیم. درختان گردو کمربند سبزی را در حاشیه روستا بوجود آورده‌اند. برای رسیدن به رودخانه باید از لابه‌لای درختان گردو بگذریم. رودخانه در شمال روستا از شرق به غرب جاری است و در دشت غرب روستا ادامه می‌یابد و به زاب میریزد. مکل آباد در دشتی نسبتاً وسیع واقع شده.

رودخانه مکلاآباد پر آبرتر از رودخانه بسره است و ماهی و خرچنگ فراوان دارد. شمال رودخانه حالت صخره‌ای است. پاچه‌های شلواریمان را می‌زنیم بالا و تفریح‌کنان می‌رویم آن طرف رودخانه. آب، جگرمان را حال می‌آورد. روی صخره‌ها می‌نشینیم. همینطور که با مجتبی گپ می‌زنم به

جریان آب نگاه میکنم و از جستوخیز ماهیها و حرکت خرچنگها در
آب رودخانه لذت میبرم.

همه این فضا بهاضافه شرشر آب، آرامش خاصی به من میدهد که توی
این چند روز نوبر است.

بعد از ظهر است. با مجتبی، ساجدی^۱، کاظمیان و سعیدی میرویم به
طرف رودخانه. دوباره روی صخرهها میشینیم. به جریان آب نگاه میکنم
که یکباره به یاد شهادت محمدرضا میافتم. از سعیدی میپرسم: «موقع
شهادت محمدرضا، تو بالا سرش بودی؟»

میگوید: «آره؛ اون روز با هم بودیم. من اولین کسی بودم که بعد

شهادت بالا سرش بودم.»

همه مشتاقیم بدانیم آن روز چه اتفاقی افتاد. مجتبی میپرسد: «اون روز

چطور درگیر شدین؟»

^۱ حسین ساجدی. ساکن سرخه.

سعیدی میگوید: «صبح زود، با محمدرضا و یکی دیگه از بچهها برای تأمینجاده از پایگاه اومدیم بیرون. از پشت خاکریز تپه، صدای شلیک تیر میاومد. خیلی زود آرایش دفاعی گرفتیم و با احتیاط و حالت راست و چپ و بشین - پاشو حرکت میکردیم تا تیر نخوریم. من جلو دار بودم و محمدرضا هم پشت سرم میاومد، نفر سوم هم پشت سر محمدرضا بود. از درخت بزرگ امرود نزدیک جاده رد شدیم.»

بعد برای اینکه محدوده درگیری را خوب ترسیم کند میگوید: «همون درخت که روزها کنارش نگهبانی میدیم.»

میگویم: «میدونم کدوم درخت رو میگی.»

سعیدی ادامه میدهد: «حدود صد متری به جاده سردشت - بانه مونده بود که تیراندازها شدت گرفت. یه ماشین ارتشی هر روز صبح از سمت بانه میاومد و سربازهای تأمینجاده رو کنار جاده پیاده میکرد. اون روز هم اومده بود. قبل از این که خودرو به ما برسه با تیربار زدنش. اول از همه انگار راننده رو زدن چون ماشین منحرف شد و کنار جاده ایستاد. احتمالاً همه شهید شدن یا زخمی. همین طور که به ماشین نگاه میکردم یههو با صدای انفجار میخکوب شدم. انگار ماشین رو با آرمیجی زدن.»

کاظمیان حرفهای سعیدی را قطع میکند و میگوید: «آرپیچی نبود.

از زیر پل جاده چند نفر پریدن بیرون و سه چهار تا نارنجک انداختن تو

ماشین.»

سعیدی ادامه میدهد: «من خیلی خوب متوجه نشدم، چی شد. فکر کنم

همینطوره که کاظمیان میگه. خلاصه؛ از همه طرف به ما و ماشین

تیراندازی میکردن. اصلا فکر کنم که هدفشون ماشین ارتشی بود که ما سر

رسیدم و با ما هم درگیر شدن. هر کدوم به یک طرف تیراندازی میکردیم.

من کنار جاده سنگر گرفته بودم و به طرف اونا شلیک میکردم. بیهو دیدم

یکی داره آرپیچی رو آماده میکنه واسه شلیک که بیمعطلی با چند تا تیر

زدمش؛ ولی نفهمیدم زخمی شد یا کشته شد.»

احساس ناراحتی را میشود در صورت سعیدی دید. چشمانش را ریز

میکند و ادامه میدهد: «تیراندازیها که قطع شد؛ برگشتم عقبم رو نگاه

کردم، بینم بچهها چیکار میکنن که دیدم محمدرضا پشت یه تپه خاک

سنگر گرفته و بلند نمیشه. صداش زدم؛ گفتم احسانی بلند شو تیراندازی

قطع شده که دیدم همونطور خوابیده و تکون نمیخوره. رفتم طرفش.

خواستم دوباره بگم بلند شو که دیدم سر و کلهاش خونیه. برگردوندمش.»

سعیدی آهی از ته دل میکشد و ادامه میدهد: «از جلو تیر خورده بود به سرش و از پشت سر در رفته بود. من و بچهها مراقب اطراف بودیم که امرالله با ماشین پایگاه اومد و احسانی رو برد پایگاه. ما هم رفتیم سر مقرر نگهبانی خودمون.»

کاظمیان میگوید: «بچههایی که از پایگاه بسره اومده بودن هم اون طرف جاده درگیر شده بودن. چنگیزی هم همون جا شهید شد.»

ساجدی که با دقت به حرفهای سعیدی و کاظمیان گوش میدهد

انگار چیزی به یادش آمده؛ میگوید: «محمدرضا چند روز قبل از این که شهید بشه، خوابی رو برامون تعریف کرد.»

او همانطور که چستوخیز ماهیها را در آب رودخانه تماشا میکند، ادامه میدهد: «محمدرضا گفت؛ خواب دیده که پسرعموش^۱ تو باغ خیلی قشنگی زندگی می کنه که میوههای درختاش شگفت انگیز و عجیب هستن. میوههایی که مثل اونا تو باغهای زمینی پیدا نمی شه. محمدرضا از پسرعموش می پرسه این باغ رو کی به تو داده و او در جواب می گه تو هم

۱ محمدحسین احسانی، فرزند عبدالله. اهل سرخه و متولد 1343 که در سال 1361 در عملیات بیت المقدس به شهادت میرسد.

هفت روز دیگه می‌آی پیشم.»

ساجدی به سعیدی نگاه میکند و انگار که از او بخواهد حرفش را تأیید

کند ادامه می‌دهد: «محمد رضا هفت روز، بعد خوابی که دیده بود شهید

شد؟»

بعد خطاب به کاظمیان می‌پرسد: «روز سوم شهریور بود که شهید شد؟

نه؟»

کاظمیان هم در تأیید حرف ساجدی می‌گوید: «آره؛ سوم شهریور بود.

تازه ده روز بود که اومده بودیم منطقه.»

خواب و بیداری

- در مکهآباد، بیشتر اوقات در محوطه جلوی مسجد جمع میشویم و
- گپ میزنیم. کاکا کریم هم اغلب با ما هست. او از پیشمرگهای مکل آباد است. کریم شوخ است و دوست دارد در جمع بچهها باشد. با آنها انس گرفته. با این وضع، روزی که به سمنان برگردیم حتما کلی دلگیر می شود. کریم حیاط خانهاش را هم برای آشنیزی در اختیار بچهها گذاشته.
 - کنار مسجد نشستهایم که میبینم تویوتا وانتی در شیب جاده خاکی در حرکت است. فرهاد به حسین میگوید: «بدو بیا. تدارکات داره میرسه.»
- حسین نگاهی به جاده میاندازد و به فرهاد میگوید: «بچهها رو صدا بزن بیان کمک.»

فرهاد، مثل همیشه لبخندی بر لب دارد و آماده کمک است. میگوید:

«خودم هستم دیگه.»

حسین عصبانی میشود و میگوید: «بچهها رو صدا بزن. من و تو تنهایی

نمیتونیم این همه جنس رو ببریم انبار. «

من که حرفهای آنها را میشنوم؛ میگویم: «منم هستم. با هم جنسها

رو میبریم انبار. «

حسین میگوید: «بچهها که باشن؛ زودتر بار رو خالی میکنیم. «

فرهاد چند تن از بچهها را که توی نمازخانه در حال استراحت هستند

صدا میزند تا برای کمک بیایند.

تویوتا در محوطه جلوی مسجد توقف میکند. فرهاد فوری میپرد بالای

تویوتا؛ وسایل را یکی یکی میدهد به من و حسین و دو تن از بچهها که

برای کمک آمدهاند. جنس زیادی را برایمان آوردهاند، روغن، برنج،

عدس، کره، مربای هویج، هدایای مردمی و خیلی چیزهای دیگر.

وانت تویوتا که خالی میشود؛ راننده وانت، محوطه جلوی مسجد را

دور میزند و از همان راهی که آمده بود، برمیگردد.

فرهاد نگاهی به من میکند؛ لبخندی میزند و قبل از این که ما بچنینیم

گونی برنجی را میگذارد روی کولش و میبرد انبار. انگار با مشارکت در

کارها و کمک به گروه، به آرامش میرسد. مثل من که با نشستن روی

- صخرههای کنار رودخانه و تماشای ماهیها و خرچنگها به آرامش می

رسم.

فرهاد بلندقد و پرتوان است. خوش برخورد است و کمتر دیده‌ام عصبانی

بشود. فعال است و پرجنبوجوش. وقتی آخرین کارتن آذوقه را در انبار

میگذارد، به حسین میگوید: «کاری با من نداری؟ من میرم آشپزخونه به

حاجی قربانی کمک کنم.»

حسین وقتی میخواهد در انبار را قفل کند یک قوطی روغن نباتی یک

کیلویی به من میدهد. نامهای هم روی در آن چسبیده و توی کیسه

پلاستیکی قرار دارد. همینطور که با تعجب به قوطی نگاه میکنم به حسین

میگویم: «این دیگه چیه؟ چرا دادیش به من؟»

میگوید: «بگیرش؛ ضرر نمیکنی. اگه خوشت نیومد برگردونش به چیز

دیگه بهت میدم.»

حسین مسئول تدارکات است. مسئولیت سنگینی است؛ باید حواسش به

آذوقه باشد تا چیزی کموکسر نباشد. بچهها هم از حسین انتظار دارند که در

توزیع خوراکیها نگاه دوستانهای به آنها داشته باشد و این مقدور نیست. به

همین دلیل، حسین اغلب بد اخلاق است و در جواب خواسته بچهها می -

گوید: «ندارم. همیشه نیست. میگی چه کنم؟» و از این حرفها. با این

وجود؛ لطف بزرگی است در حقم که حسین با خوشرویی و بدون درخواست، چیزی به من داده.

قوٹی را از حسین میگیرم و میروم توی سنگر نزدیک مسجد، کنار درختان بلند سفیدار. با خودم خلوت میکنم. مشتاقم بدانم نامه از چه کسی است و در آن چه نوشته شده. بازش میکنم. نامه از طرف دختری دوازده ساله است. او در نامه بعد از سلام و احوالپرسی نوشته است: «برادر رزمنده، من را ببخشید که نمیتوانم به جبهه بیایم و به شما کمک کنم. این حلوا را با دست خودم برای شما پختم. میدانم که خیلی ناقابل است اما امیدوارم که خوشتان بیاید و از خوردن آن لذت ببرید. من و پدر و مادرم برای پیروزی شما دعا میکنیم. خدا نگهدارتان باشد.»

اشک در چشمانم حلقه میزند. با خواندن نامه، احساس خوبی به من دست میدهد. حس میکنم که تنها نیستیم و مردم یاور و پشتیبان ما هستند. در قوٹی را باز میکنم. از آن حلواهایی است که من خیلی دوست دارم؛ با آرد گندم پخته شده. بعد از چند وقتی که به منطقه آمده‌ایم و هر روز غذای مشابه و یکجور خورده‌ایم این حلوا واقعا میچسبد. آن را با ولع تمام میخورم. مزه‌اش مثل حلواهایی است که مادرم میپزد.

در حالی که تکههای حلوا را در دهانم میگذارم و از خوردن آن لذت
میبرم، نامه را چند بار میخوانم. سرم به خوردن حلوا و خواندن نامه گرم
است که مجتبی صدایم میزند: «چیکار میکنی محمد؟ بیا بریم کنار
رودخانه.»

تنها تفریحمان رفتن کنار رودخانه، تماشای ماهیها و وررفتن با
خرچنگها است. با مجتبی و چند تن از بچهها به کنار رودخانه میرویم،
عکس یادگاری میگیریم و کلی آبیازی میکنیم. موقع برگشت، سراپا
خیس شدهایم انگار با لباس دوش گرفتهایم.

از وقتی که من و مجتبی به پایگاه مکل آباد آمده ایم، شبها را نگهبانی
می دهیم و دیگر مثل قبل، پاس بخش نیستیم. در یکی از شبهای پرستاره و
زیبای مهر ماه، من و فرهاد با یکی از بچهها، در سنگر غرب روستا که

درست پشت خانه کا کا ابراهیم زاده^۱ قرار دارد نگهبان هستیم. نوبت نگهبانی فرهاد است و ما در سنگر خوابیده ایم.

خواب می بینم که در سراسیمه ملایمی ایستاده ام و فرهاد هم کمی بالاتر از من ایستاده است. ناگهان نارنجکی صوتی^۲ از دست فرهاد رها می شود و می افتد روی زمین. من هم برای این که از خطر انفجار نارنجک در امان باشم فوراً روی زمین دراز می کشم اما چون زمین شیب دار است، نارنجک قل می خورد و می آید به طرف من. سنگی روی زمین افتاده و من سعی می کنم تا به هر شکل ممکن، حداقل سرم را پشت آن پنهان کنم. سنگ، کوچک است و نیمی از سرم از پشت آن بیرون میماند. در این فکرم اگر نارنجک منفجر شود ممکن است ترکش آن به قسمتی از سرم که از سنگ بیرون مانده است بخورد و کشته شوم. سعی میکنم تا جایی که ممکن است سرم را پشت سنگ پنهان کنم که دست بر قضا نارنجک درست روبروی

^۱ از اهالی روستای مکلآباد و فرمانده پیش مرگان روستا بود. به گفته ابوالقاسم کاظمیان، او سه سال پس از آن (سال 1365) در همان منطقه به شهادت میرسد.

^۲ نوعی نارنجک است که پس از انفجار، با ایجاد موج انفجار باعث تخریب میشود.

صورت‌م کنار سنگ متوقف می‌شود!

تا انفجار نارنجک، زمان زیادی باقی نمانده. کاری از دستم برنمی‌آید.

خودم را میسپارم به خدا؛ چشم‌هایم را میندم و شمارش معکوس را شروع میکنم. از شدت ترس و وحشت، تند و عمیق، نفس‌نفس می‌زنم. عرق کرده‌ام و صدای نفس‌هایم آنقدر بلند است که فرهاد متوجه شده، من را بیدار میکند و می‌گوید: «خواب می‌دیدی؟»

چشمانم را میمالم و از گوشه یک چشم به فرهاد نگاهی میاندازم.

نصف شب هم لبخند بر لبانش هست. می‌گویم: «آره؛ خواب بدی می‌دیدم.»

همافر می‌گوید: «بدجوری نفس‌نفس می‌زدی.»

می‌گویم: «حسابی ترسیده بودم. وقت نگهبانی من نشده؟»

می‌گوید: «نه؛ بگیر بخواب. وقتش که شد بیدارت می‌کنم.»

از خوابی که دیدم، چند روزی گذشته. نزدیک غروب یازدهم مهر هزار

و سرپصد و شصت و دو است. با چند تن از بچه‌ها در محوطه جلوی مسجد نشستهایم. چند تنی هم در تدارک شام هستند. باید زودتر شام را بخوریم و آماده بشویم برای نگرهبانی. همینطور که در حال گفتوگو هستیم، ناگهان صدای انفجاری در قسمت شرق روستا توجه همه را جلب می‌کند. ب‌طرف محل انفجار می‌دویم. شلوغی و همهمه بچه‌ها با صدای جیغ و داد مردم در هم می‌آمیزد.

کاظمیان از نزدیکهای محل انفجار فریاد می‌زند: «به امداد گر بگین بیاد. همافر زخمی شده. زود باشین؛ وضعیتش خیلی ناجوره.»

دو تن از بچه‌ها، فرهاد را بیهوش و خون‌آلود، روی دست به طرف مسجد می‌آورند. فرهاد از ناحیه کمر و شکم به شدت زخمی شده. حسین همینطور که مات و مبهوت به فرهاد نگاه می‌کند به یکباره می‌زند زیرگریه.

امدادگر با برانکاردر سر میرسد. بچه‌ها همافر را روی برانکاردر می - گذارند و به دو به مسجد می‌آورند. امدادگر مشغول مداوای او می‌شود. وضعیت همافر اصلاً امیدوار کننده نیست؛ این را به خوبی میتوان از چهره امدادگر فهمید. امکانات درمانی پایگاه بسیار کم و ناچیز است و تنها کسی

که میتواند به همافر کمک کند امدادگر است. بچه‌های تأمین جاده به پایگاه برگشته‌اند و دیگر امکان بردن همافر به سردشت نیست.

اعصابم بهم میریزد. از مسجد می‌آیم بیرون. کاظمیان دارد گریه می‌کند و آرام‌وقرار ندارد. از شدت ناراحتی نمیتواند بایستد و به این طرف و آن طرف می‌رود. از او می‌پرسم: «چی شد؟ همافر چطوری زخمی شد؟»

سری از روی ناراحتی تکان می‌دهد و با حالتی بغض‌آلود می‌گوید: «داشتیم با هم می‌رفتیم تله بگفاریم که تو سرایشی پاش گرفت به یه سنگ و با سر خورد زمین. یه هو چاشری نارنجکی که به کمرش بود عمل کرد. صدای عمل کردن چاشری رو که شنیدم؛ داد زدم فرهاد پرتش کن. من چند قدمی از فرهاد جلوتر بودم؛ فوری خودم رو پرت کردم پشت یه دیوار خرابه. همافر چون زمین خورده بود؛ نتونست نارنجک رو پرت کنه و زیر شکمش منفجر شد.»

کاظمیان از شدت ناراحتی دیگر نمی‌تواند به حرفها یش ادامه بدهد.

برمیگردم به مسجد. قدمهایم را بلندتر برمیدارم. نمی‌دانم همافر هنوز زنده است یا نه. همانطور، وسط راهرو مسجد روی برانکارد است. همه دور او جمع می‌شویم. سکوتی تلخ بر فضای پایگاه حاکم شده. هیچ کس حرف

نمی‌زند. حتی صدای نفس کشیدن بچه‌ها هم شنیده نمیشود. همه به چهره
زیبا و دوست‌داشتنی همافر خیره شده‌ایم. با این همه زخم و جراحت، باز
هم تبسمی دل‌نشین بر چهره‌اش نقش بسته!
دقایقی میگذرد. صدای اذان مغرب در فضای مسجد طنینانداز میشود.
دیگر نفس کشیدنش را حس نمیکنم...
صدای گریه آرام و غمگین بچه‌ها اوج می‌گیرد و سکوت را میشکند.

^۱ عکس پیوست (وداع با شهید فرج الله همافر).

پایان دلتنگی

پاییز به نیمه رسیده و هوا کم کم رو به سردی می‌گزارد. روزهای آخر حضورمان در مکهآباد است. فرمانده گروه جدید به همراه چند تن از نیروهایش برای دیدن پایگاه و فراهم آوردن مقدمات استقرار، توی محوطه دور میزنند.

حالا که زمزمه رفتن است، حال و هوای خانه و خانواده به سرم افتاده. نزدیک به چهار ماه است که هیچکدام از ما، خانواده‌هایمان را ندیده‌ایم و در این مدت جز چند نامه و چند تماس تلفنی هیچ خبری از آنها نداریم. اولین باری است که برای مدتی طولانی از خانواده دور هستم و حسابی دلم برای آنها تنگ شده. یکباره دلم هوای دستپختهای مادرم را می - کند. بعد چند ماه دوری از شهر و دیار و استقرار در یک روستای کوچک، دیدن خانواده‌هایمان خیلی لازم و ضروری است برای تجدید روحیه.

سزده آبان هزار و سرصد و شصت و دو است. صبحانه را خورده‌ایم و بچه‌ها در حال جمع‌وجور کردن وسایلشان هستند. مجتبی که جلوی محوطه مسجد ایستاده می‌گوید: «نیروهای جدید دارن میان.»

از مسجد می‌آیم بیرون. نیروهای تازه‌نفس به مکل آباد آمده‌اند. پایگاه را به آنها تحویل می‌دهیم و به سردشت باز می‌گردیم.

در ساختمانی، بالای شهر سردشت مستقر می‌شویم. از اینجا همه شهر و اطراف آن دیده می‌شود. چشمانداز زیبایی است. مکل‌آباد و بسره روبروی ما است. اگر دوربین داشته باشیم مکل‌آباد و بسره را هم می‌توانیم بینیم.

اینجا دیگر از نگهبانی خبری نیست و تا دل‌مان بخواهد وقت بیکاری داریم. گاه دور هم جمع می‌شویم و عکس یادگاری می‌گیریم و گاه با دوستان، خاطرات تلخ و شیرین دوره را مرور می‌کنیم.

سلاح و مهمات را تحویل می‌دهیم و برخی تشریفات اداری را پشت سر

میگزاریم.

صبح هفدهم آبان هزار و سیصد و شصت و دو است. صبحانه را خورده -

ایم و آماده‌ایم برای رفتن. سوار مینیوس می‌شویم و به طرف سمنان

حرکت می‌کنیم.

به تهران می‌رسیم. استراحت کوتاهی می‌کنیم و خستگی را از تن به در

می‌کنیم. یکی از بچه‌ها خبر شهادت ایرج نوروزی^۱ را به مجتبی می‌دهد.

وقتی مجتبی این خبر را می‌شنود بغض می‌کند و اشک در چشمانش جمع

می‌شود. ایرج، پسر عمه مجتبی است.

در حال و هوای شهادت ایرج هستیم که از شهادت حسین سماوی^۲ هم

^۱ در تاریخ 1362/5/17 در منطقه مهران و در سن 18 سالگی به شهادت می‌رسد.

^۲ اهل سرخه سمنان. حسین سماوی پس از بازگشت از عملیات شناسایی در غرب پنجوین از ناحیه سر مورد اصابت ترکش خمپاره قرار می‌گیرد. او پس از انتقال به بیمارستانی در اصفهان و

باخبر میشویم. خاطراتم را با حسین مرور میکنم. هر وقت می‌دیدمش و فرصتی برای صحبت پیش می‌آمد، از جبهه و جنگ میگفت. او همیشه مشتاق رفتن به جبهه بود و دیگران را هم برای رفتن ترغیب میکرد. سوار مینی‌بوس می‌شویم. مثل همیشه روی صندلی آخر، کنار پنجره سمت راست مینشینم و معتبی هم مینشیند کنارم. گرچه بعد از مدتی طولانی داریم به شهرمان می‌رویم اما معتبی گرفته است و حوصله خوش و بش را ندارد. با حالتی بغض‌آلود خطاب به من میگوید: «محمد؛ ما بدون شهدا برمیگردیم سمنان. جاشون خیلی خالیه. »

دیگر نمیتواند ادامه بدهد. سرش را میگذارد روی صندلی ماشین. صدای گریه‌اش به گوش میرسد.

ماشین به سمت سمنان حرکت میکند. در بین راه از پخش صوت ماشین

این سرود شنیده می‌شود:

یاران چه غریبانه

رفتند از این خانه

هم سوخته شمع ما

هم سوخته پروانه...

مجتبی در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده است همراه با بچهها،

سرود را آرام زمزمه می کند:

یاران چه غریبانه

رفتند از این خانه ...

پیوستها



علی چنگیزی فولادی



محمد رضا احسانی



محمد ای رانبخش



عبدالحمید نصیری



فرهاد (فرج اللہ) ہمافر

علی محمد سلطان حسینی



ایستادہ سمت چپ نفر اول: شہید علی محمد سلطان حسینی
نشستہ نفر وسط (جلو): شہید عبدالحمی د نصیری
نشستہ سمت راست نفر اول: مجتبی (مجید) قادری



نشسته سمت چپ نفر سوم (جلو) شهید امرالله خلجی
نشسته سمت راست نفر سوم (جلو): محمد اسماعیل جعفری



سمت راست: شہید امرالله خلزلی
سمت چپ: مجتبیٰ مسلمی فر



ایستاده نفر وسط: شهید فرهاد (فرج الله) همافر



وداع باشهید فرج الله (فرهاد) همافر
سمت راست نفر اول شهید احمد رضا عبدوس
سمت چپ نفر دوم شهید محسن طاهریان
سمت چپ نفر سوم شهید علیرضا لواف خوشهاری



منظره عمومی روستای بسره.

خاکی ز و ساختمان قدیمی مدرسه روستا در وسط خاکی ز در تپه بالای روستا که محل استقرار بی‌روهای
بسی‌جی بوددی‌ده می‌شود.

